

گور به گور

ویلیام فاکنر

ترجمهٔ نجف دریابندری

چاپ چهارم



فاکنر در سال ۱۸۹۷ میلادی در جنوب آمریکا به دنیا آمد، در آنجا بارآمد و همه عمرش را به تگزیز در همان جا گذراند. تحصیلاتش نامرتب بود ولی به جای آن هر چه را که جالب می یافت مطالعه می کرد. بارسیدن به سن بلوغ به سرودن شعر پرداخت. در سال ۱۹۲۵ با شروع وندرسن نویسنده ی بزرگ آمریکایی آشنا شد. این آشنایی نقطه عطفی است در زندگی فاکنر و به قول خودش الهام بخش او برای رمان نویسی شدن.

زمینهای استان های فاکنر جنوب آمریکا است: آکسفورد، آلاباما، جفرسن، ممفیس. فاکنر برای شخصیت های آثارش که به سه گروه تقسیم می شوند - یعنی سیاهان، اشراف و دهاتی ها- تاریخ خاص خودشان را می آفریند، در سرزمین افسانه ای "یوکناتوفا". و به نظر منتقدان مزیت آثار او در توصیف شجاعت، شرافت، رحم و مروت، روابط متقابل نژادی و سادگی انسان روستایی است.

گور به گور

ویلیام فاکنر
ترجمه نجف دریا بندری



فاکتر، ویلیام - ۱۸۹۷ - ۱۹۶۲ م. Faulkner, william
گور به گور/ ویلیام فاکتر: ترجمه نجف دریا بندری. - تهران: چشمه، ۱۳۸۳.
۳۰۴ ص. - تصویر.

ISBN: 964-362-193-6

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: **As I lay dying: the corrected text.**

چاپ قبلی: چشمه، ۱۳۷۱ (۲۵۰ ص).

چاپ دوم.

داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. دریابندری، نجف، ۱۳۰۸ - مترجم. ب.
عنوان.

۸۱۳/۵۲

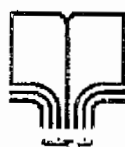
۸گ۹ الف PS۳۵۲۹/

گ۱۷۹ف

۱۳۸۳

۱۸۲۸۷-۸۳م

کتابخانه ملی ایران



گور به گور

ویلیام فاکتر

ترجمه نجف دریابندری

طراح جلد و تصاویر: مریم حسن نژاد

حروف‌نگاری: حسین زنده دل

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

صحافی: کیمیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ چهارم، بهار ۱۳۸۶، تهران.

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

شابک ۶-۱۹۳-۳۶۲-۹۶۴

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴، ۹-۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱، تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

یادداشت مترجم

«گور به گور» عنوانی است که من روی این رمان گذاشته‌ام، زیرا نتوانسته‌ام عنوان اصلی آن را به عبارتی که خود بپسندم به فارسی در آورم. «همچون که دراز کشیده بودم و داشتم می‌مردم» کوتاه‌ترین عبارتی است که به نظر من معنای عنوان اصلی را دقیقاً بیان می‌کند.

این رمان را فاکنر در ۱۹۳۰ - یک سال پس از «خشم و هیاهو» - نوشته است. خود او مدعی بود که نوشتن آن را در ظرف شش هفته - آن هم با کار شبانه، پای کوره آتش یک نیروگاه محلی - به پایان رسانده و پس از آن هم دستی در آن نبرده است؛ ولی ساختمان داستان و ظرافت پیوندهای آن چنان است که خواننده گمان می‌کند باید بیش از این‌ها وقت و «عرق ریزی روح» صرف پروراندن آن شده باشد. در هر حال، این رمان را بسیاری از منتقدان ساده‌ترین و در عین حال کامل‌ترین رمان فاکنر می‌دانند؛ برخی حتی آن را شاهکار او نامیده‌اند. آنچه مسلم است، این رمان همیشه مدخل خوبی به دنیای شگفت و پر آشوب داستان‌های فاکنر به‌شمار رفته است؛ اگرچه در مورد همین رمان هم باید گفت که سادگی آن تا حدی فریبنده است و دقایق و ظرایف آن غالباً در نگاه اول آشکار نمی‌شود.

آدم‌های این رمان روستاییان ساده - و گاه ساده‌لوح - ایالت میسی‌سیپی، در جنوب امریکای شمالی، هستند - در زمان نامعینی که

شاید کمی بعد از جنگ جهانی اول باشد، و داستان از زبان خود این آدم‌ها نقل می‌شود. در ترجمه این زبان من خود را ناگزیر دیده‌ام که، اولاً، دامنه آزادی مترجم را اندکی وسیع‌تر از حد معمول بگیرم و، ثانیاً، گفتار را نه به «لفظ قلم» بلکه به همان صورتی که از دهان جاری می‌شود - به زبان گفتار - ضبط کنم. در این کار نه تنها از افراط پرهیز کرده‌ام، بلکه کوشیده‌ام تا آنجا که فضای زبان محاوره اجازه می‌دهد صورت مکتوب کلمات را نگه دارم. اما هر کس بیش از یکی دو صفحه گفتار فارسی را به صورت آوانگاری (فونتیک) با خط فارسی ضبط کرده باشد می‌داند که حفظ یک شیوه یکدست و منسجم در این کار ابدأ مقدور نیست. بنابراین یکدستی یا انسجام مطلق فضیلتی است که نباید از رسم الخط این کتاب انتظار داشت.

ترجمه «گور به گور» از روی چاپ دو زبانه انگلیسی و فرانسوی این رمان (انتشارات گالیمار، ۱۹۹۰) تهیه شده است. روایت فرانسوی رمان در روشن کردن تاریکی‌های زبان عامیانه جنوب غربی امریکا بسیار مفید واقع شد.

پس از آماده شدن ترجمه فارسی دوست گرامی ام منوچهر بدیعی از راه لطف یک بار دیگر آن را با اصل انگلیسی و ترجمه فرانسوی‌اش مطابقت کرد و یادداشت‌های فراوان خود را در اختیار من گذاشت؛ از لطف او بسیار سپاس گزارم.

چاپ دو زبانه رمان را دوست گرامی حسین حسینخانی از سفری به پاریس هدیه آورد؛ از محبت او هم به جای خود سپاس گزارم.

ن.د.

تهران، ۲۸ شهریور ۱۳۷۱



دازل

من و جوئیل داریم از سر زمین برمی گردیم، من از جلو او از عقب، من پونزده قدمی از او جلوترم، ولی هر کس از انبار پنبه نگاه کنه کلاه حصیری پاره پوره جوئیل رو یک سر و گردن بالای کلاه من می بینه. جاده مثل ریسمون شاقول یک راست رفته، از ضرب پای آدم ها و آفتاب ژوئیه مثل آجر سفت شده، از لای دو ردیف سبز بته های وا گذاشته پنبه لب جاده می ره می رسه به انبار پنبه وسط زمین، اونجا که رسید انبار رو با چار زاویه قائمه گرد دور می زنه، راهش رو از میون زمین می بُره، بعد اثر پا خُرده خُرده محو می شه.

انبار پنبه رو از تنه های تراشیده درخت ساخته اند، ملاط لای تنه ها مدت ها پیش ریخته. بنای چارگوشی است با بام یک بری شکسته که خالی و خراب زیر آفتاب تند یله داده، تو دو دیوار مقابل هم دو تا پنجره پهن داره که رو به جاده و از می شن.

به انبار که می رسیم من راهم رو کج می کنم از همون جاده ای می رم که انبار رو دور می زنه، جوئیل که پونزده قدم پشت سر من می آد و یک راست جلوش رو نگاه می کنه با یک شلنگ از تو پنجره می گذره همین جور که داره یک راست جلوش رو نگاه می کنه چشم های

گور به گور

کم رنگش مثل چوب رو صورت چوبی ش میخ شده اند، با اون روپوش وصله دارش شَقِّ و رَق، که انگار عین آدمک سرخ پوست مغازه سیگار فروشی فقط از کمر به پائین حرکت داره، کف انبار رو با چار قدم طی می کنه با یک شلنگ از پنجره مقابل هم می آد بیرون، همین که من می رسم به نبش انبار باز می افته تو جاده. حالا او از جلو و من از عقب با پنج قدم فاصله داریم تو سر بالای جاده می ریم طرف تپه.

گاری تل رو بسته اند به نرده کنار چشمه آب، افسارها رو پیچیده اند دور پایه نشیمن گاه. توی گاری دو تا نیمکت هست. جوئل دم چشمه وا می ایسته، ملاقه کدویی رو از گِل شاخه بید ورمی داره آب می خوره، من ازش جلو می زنم می افتم تو جاده، یواش یواش صدای ارّه کش رو می شنوم.

وقتی می رسم اون بالا کش دیگه ارّه رو گذاشته کنار، سرپا و ایساده لای تراشه های چوب داره دو تا از تخته ها رو سوار هم می کنه. لای سایه ها تخته ها مثل طلا زرد می زنند، مثل طلای صاف، این ور و اون ورشون هم جای بُریش نرم تیغه تیشه پیدا است: نجار قابلی است این کش. تخته ها رو می ذاره رو میز کار، لبه هاشون که با هم جفت شد یک چارم جعبه تمومه. حالا زانو می زنه، چشم هاش رو جمع می کنه لبه تخته ها رو دید می زنه، بعد تخته ها رو می ذاره زمین تیشه ش رو ورمی داره. نجار قابلی ست. آدی باندرن جعبه از این بهتر گیرش نمی آد که توش بخوابه. این جعبه هم خاطر جمعه، هم راحت. من می رم طرف خونه، از پشت سرم صدای تیشه می آد:

چک چک چک



کورا

خلاصه من هم تخم مرغ‌ها رو کنار گذاشتم دیروز کیک هام رو پختم. خیلی هم خوب دراومدند. مرغ‌های ما خیلی به دردمون می‌خورند. خوب هم تخم می‌کنند، همون چند تایی که بعد از حملهٔ پوسم‌ها و این جور جک و جونورها برامون مونده‌اند. تابستون مار هم مرغ‌ها رو می‌زنه. مرغدونی رو مار بدتر از همه چی از بین می‌بره. خلاصه بعد از اون که معلوم شد قیمت مرغ خیلی بیشتر از اون می‌شه که آقای تل خیال می‌کرد، بعد از اون هم که من گفتم تخم مرغ‌ها که زیاد شدند جواب قیمت مرغ‌ها رو می‌دن، بعدش دیگه خودم بایست بیشتر از همیشه هوای کار رو داشته باشم، چون من گفتم بخریم که این مرغ‌ها رو خریدیم. مرغ ارزون‌تر از این هم می‌شد بخریم، ولی من گفتم این‌ها خوب‌اند، میس لاوینگتن به من توصیه کرده بود از یک نژاد خوب بخریم، چون که خود آقای تل قبول داره، گاو و خوک هم نژاد خوبش آخر سر با صرفه‌تره. این شد که وقتی اون همه مرغ تلف شد دیگه نمی‌تونستیم تخم مرغ‌ها رو خودمون

بخوریم، چون که من نمی خواستم آقای تل به من سرکوفت بزنه که گفته بودم این ها رو بخر که خریدیم.

آره وقتی میس لاوینگتن به من گفتم این ها کیک می خوان من هم پیش خودم گفتم کیک رو می بزم، یکباره اون قد پول در می آرم که قیمت کُل مرغ ها به اندازه دو تا مرغ بیشتر بشه. اون هم با کنار گذاشتن تخم مرغ، هر دفعه یک دونه، که هیچ خرجی هم نداره. تازه اون هفته مرغ ها اون قد تخم کردند که من غیر از تخم مرغ هایی که باید می فروختم تخم مرغ کیک ها رو که جمع کردم هیچی خرج آرد و شکر و هیزم اجاق رو هم در آوردم که این هم خرجی نداشته باشه. خلاصه دیروز کیک ها رو پختم، همچین هم دقت کردم که در عمرم نکرده بودم. کیک ها خیلی هم خوب از کار در اومدند. اما امروز صبح که رفتم شهر میس لاوینگتن گفت خانم رأیش برگشته مهمونی ش رو به هم زده.

کیت می گه «باید به هر صورت کیک ها رو ورمی داشت.»

می گم «خوب لابد حالا دیگه به دردش نمی خورند.»

می گه «باید ورمی داشت. ولی این خانم های پول دار شهر می تونند

رأی شون رو عوض کنند. فقیر فقرا نمی تونند.»

پول پیش خدا هیچی نیست، چون که خدا توی قلب آدم ها را

می خونه. می گم «شاید تونستم تو شنبه بازار آبشون کنم.» چه کیک های خوبی هم از کار در اومدند.

کیت می گه «دونه ای دو دلار هم فروش نمی رن.»

می گم «خوب، برای من که خرجی نداشتند.» من این تخم مرغ ها رو

پس انداز کردم، ده دوازده تا ش رو دادم شکر و آرد گرفتم. این کیک ها برای من خرجی نداشتند، چون خود آقای تل می دونه این هایی که من

کورا

پس انداز کردم و رای اون‌هایی بود که خودش قرار فروشش رو گذاشته بود. پس عین این بود که ما تخم مرغ‌ها رو پیدا کرده باشیم یا یک بابایی مفت به ما داده باشه.

کیت می‌گه «وقتی قولش رو داده بود که می‌خره باید می‌خرید.» خدا توی قلب آدم‌ها رو می‌خونه. اگر رأی خودش قرار گرفته که بعضی مردم خیال کنند راستی و درستی یعنی این بعضی خیال کنند یعنی یک چیز دیگه، من کی باشم که تو فرمون خدا چون و چرا کنم. می‌گم «خیال نمی‌کنم از همون اول هم به دردش می‌خوردند.» چه کیک‌های خوبی هم از کار در اومدند.

لحاف رو کشیده تا زیر چونه‌ش، تو این گرما، فقط دو تادستش و صورتش بیرونه. تکیه‌ش داده‌اند به بالش، سرش رو آورده‌اند بالا که بیرون پنجره رو ببینه. هر بار که کش تیشه و ارّه‌ش رو دست می‌گیره صدایش رو می‌شنویم. اگر از گوش کر هم بودیم باز هم انگار وقتی صورت آدی رو تماشا می‌کردیم صدای تیشه‌کش رو می‌شنیدیم، خودش رو هم می‌دیدیم. صورت آدی این قد تکیده شده که خط سفید استخون هاش از زیر پوستش پیدااست. چشم‌هاش نگاهشون که می‌کنی عین دو تا شمع تو چالّه شمعدون آهنی دارند آب می‌شن. اما از رحمت و رستگاری ابدی تو صورتش هیچ خبری نیست.

می‌گم «خیلی هم خوب در اومدند، ولی نه به خوبی کیک‌های آدی.» رخت‌شوری و اتوکشی این دختره هم از این روبالشی پیدااست، اون هم اگه اتو کشیده باشه. شاید حالا که خودش تو رخت‌خواب افتاده چارتا مرد و یک دختر نروک دارند تر و خشکش می‌کنند بالاخره چشمش واز شه. می‌گم «تو این ولایت هیچ زنی پیدا نمی‌شه که مثل آدی

کیک پزه. تا چشم به هم بزنی یکهو می بینی باز پا شده داره کیک می پزه، اون وقت کیک های ما رو دستمون می مونه.» زیر اون لحاف تنش از یک شمشه بنایی بیشتر نمود نداره، نفس کشیدنش هم اصلاً معلوم نمی شه، الا از صدای پوشال تشک زیرش. حتی موی رو لپش هم جنب نمی خوره، حتی وقتی اون دختره بالای سرش وایساده داره با بادبزنی بادش می زنه. همین جور که ما داریم نگاه می کنیم بادبزنی رو از این دست می ده اون دست، بدون این که دست از باد زدن برداره.

کیت زیر لب می گه «خوابه؟»

دختره می گه «فقط نمی تونه کش رو اون ور ببینه.» ما صدای ازه رو تو چوب می شنویم. عین صدای خروپف آدمیزاد. یولا بالاتنه اش رو بر می گردونه از پنجره بیرون رو نگاه می کنه. گردن بندش خیلی به کلاه قرمز می آد. هیچ معلوم نمی شه قیمتش بیست و پنج سنت بیشتر نیست. کیت می گه «باید اون کیک ها رو درمی داشت.»

پولش هم خیلی به دردم می خورد. ولی برای من خرجی نداشت، غیر از پختنش. به آقای تل می گم اشتباه از هر کسی سر می زنه، ولی بدون ضرر از پمش براومدن کار هر کسی نیست. این رو به آقای تل می گم. می گم همه که نمی تونند نتیجه اشتباه خودشون رو بخورند.

یک نفر داره از تو هشتی می آد. دارله. از جلو در که می گذره تو اتاق نگاه نمی کنه. یولا نگاهش می کنه، می ره پشت خونه ناپدید می شه. یولا دستش رو بلند می کنه آروم می کشه رو گردن بندش، بعد رو موهاش. یولا که می بینه من مواظبش هستم حاج و واج می شه.

دازل

بابا و ورنون تو ایوون پشتی نشسته‌اند. بابا جعبهٔ گردِ تنباکوش رو کج کرده داره تو لب پائینش تنباکو می‌ریزه؛ لبش رو با شست و انگشتش کشیده جلو. من که رد می‌شم نگاهم می‌کنند، من با ملاقه آب از سطل ور می‌دارم می‌خورم.

بابا می‌گه «جوئیل کجاست؟» من از وقتی بیچه بودم فهمیدم آب که تو سطل چوب کاج بمونه خیلی خوشمزه می‌شه. آب نیمه خنک مزهٔ ملایمی داره، مثل بوی بادی که وسط تابستون از لای درخت‌های کاج بیاد. آب باید اقلاً شش ساعتی تو سطل مونده باشه، باید با ملاقهٔ کدویی هم بخوری. آب رو هیچ وقت نباید تو کاسهٔ فلزی خورد.

شب مزه‌ش باز هم بهتر می‌شه. شب می‌گرفتم رو تختم تو هشتی دراز می‌کشیدم تا همه خوابشون می‌نُرد، بعد پا می‌شدم می‌رفتم سراغ سطل آب. رنگش سیاه بود، چوبش هم سیاه، سطح راکد آب سوراخ گردی بود توی هیچ. قبل از اون که با ملاقه اون هیچ رو بیدار کنم گاهی دو تا ستاره هم تو سطل می‌دیدم؛ گاهی هم یکی دو تا تو ملاقه، بعد آبم رو می‌خوردم. بعدش دیگه بزرگ‌تر و گنده‌تر شدم. اون وقت صبر

می‌کردم تا همه خوابشون بیره، تا من بتونم پیرهنم رو بالا بزنم. صدای نفس خوابشون رو می‌شنیدم، تن خودم را حس می‌کردم ولی دست نمی‌زدم؛ می‌گذاشتم سکوت خنک به تنم بخوره، با خودم می‌گفتم شاید کش هم توی تاریکی خوابیده داره همین کار رو می‌کنه، شاید دو ساله داره می‌کنه، قبل از این که من بخوام یا بتونم.

پاهای بابا کج و کوله شده‌اند، پنجه‌هاش بی‌ریخت و کج و کوله‌اند، رو پنجه‌های کوچکش دیگه هیچ ناخنی نمونده از بس که وقتی بچه بوده با چارق‌های دست‌سازش تو گل و شل کار کرده. جفت کفش‌های چرم خامش رو گذاشته کنار صندلی. انگار که این‌ها رو با یک تبر کُند از آهن خام تراشیدند. ورنه از شهر برگشته. هیچ وقت ندیده‌ام با روپوش کار بره شهر. می‌گن زنش نمی‌ذاره. زنه یک وقت معلم مدرسه بوده.

ته مونده آب ملاقه رو می‌پاشم زمین، دهنم را با آستینم پاک می‌کنم. قبل از صبح فردا بارون می‌گیره. شاید هم قبل از غروب امروز. می‌گم «رفته تو طویله، داره مال‌ها رو می‌بنده.»

تو طویله با این اسبه کلن‌جار می‌ره. از طویله می‌زنه بیرون می‌افته تو چراگاه. اسبه اصلاً پیداش نیست، رفته تو خنکای لای قلمستون کاج قایم شده. جوئل سوت می‌کشه، یک بار خیلی تند، اسبه خرناسه می‌کشه، جوئل می‌بیندش که تنه‌ش لای سایه‌های کبود برق می‌زنه. جوئل باز هم سوت می‌کشه، اسبه از تپه سرازیر می‌شه، با پاهای شق و رق، گوش‌هاش رو تیز می‌کنه و می‌پروونه، چشم‌های تاب‌به تاش رو تو چشم‌خونه می‌چرخونه، بیست قدم اون ورتر وامی‌ایسته پهلوش رو می‌کنه به ما، سرش رو رو شونه برمی‌گردونه، با نگاه تیز و هشیارش ما رو دید می‌زنه.

جوئیل می گه « بیا آقا جان.» اسب راه می افته. همچین به سرعت می آد که پوستش جمع می شه، انگار آتش از پوستش زبونه می کشه. یال و دمش رو پخش می کنه، چشم هاش رو می چرخونه، یک هیرشت دیگه می آد جلو، وامی ایسته پاهاش رو جفت می کنه به جوئیل زل می زنه. جوئیل با قدم های مرتب می ره طرفش، دست هاش دو طرفش آویزونه. غیر از لنگ های جوئیل، مثل دو تا هیکل که برای یک منظره قبایل وحشی تراشیده باشند زیر آفتاب ایستاده اند.

هنوز جوئیل دستش به اسب نرسیده که اسبه سردست بلند می شه می آد پایین رو سر جوئیل. جوئیل لای برق برق نعل های اسب گیر می افته، انگار دارند بال می زنند، ولی مثل مار برق آسا زیر سینه اسب و لای نعل ها جا خالی می ده. هنوز ضربه سم اسب به بازو هاش نرسیده، یکهو تمام تنش از زمین کنده می شه. افقی مثل مار تاب می خوره تا دستش به سوراخ های بینی اسبه بند می شه، باز می افته زمین. بعد دوتایی وحشت زده در جا خشک شده اند: اسبه خودش رو عقب کشیده، رو دو پای سیخ و لرزون بلند شده، سرش رو انداخته پایین. جوئیل پاشنه هاش رو فرو کرده تو زمین، با یک دست راه نفس اسب رو می بنده با دست دیگه ش گردنش رو تند و تند نوازش می ده و فحش های بد بده که همین جور نثار اسب می کنه. حالا با فاصله ثابت و وحشت زده جدا از هم ایستاده اند. اسبه می لرزه و ناله می کنه. اون وقت جوئیل می پره پشت اسب. با هیکل خمیده از جا کنده می شه، مثل تسمه تازیانه چرخ می زنه، پاهاش رو تو هوا برای پشت اسب واز می کنه. اسب با پاهای باز وامی ایسته و سر فرود می آره، بعد یکهو از جا می کنه. با تکون و تقلا از تپه سرازیر می شن، جوئیل عین زالو به گرده اسب چسبیده، تا می رسند پای حصار اسبه باز یکهو وا

می ایسته و پا به زمین می کوبه.

جوئل می گه «خوب، اگه سیر شده ای حالا دیگه دست بکش.»

تو طویله اسبه هنوز وانا ایستاده که جوئل از پشتش سر می خوره می آد پایین. اسبه می ره تو آخورش جوئل هم می ره دنبالش، اسب بدون این که برگرده پشتش رو نگاه کنه یک لگد برای جوئل می پروانه، نعلش رو همچین به دیوار می کوبه که صدای تپانچه می ده، جوئل هم لگدی به شکم اسب می رنه، اسبه دندون هاش رو چفت می کنه و سرش رو به عقب برمی گردونه. جوئل با مشت می زنه تو صورت اسب، سر می خوره طرف دیواره آخور و می ره روش می ایسته. با دست از داربست علوفه آویزون می شه از بالای آخورها و از توی در بیرون رو دید می زنه. راه خالیه. جوئل از اینجا صدای ارّه کشیدن کش رو هم نمی شنوه. دست می بره تندی چند بغل علوفه پایین می کشه می ریزه تو آخور.

می گه «بخور. تا می تونی کوفت کن، تخم سگ صاحب مرده.»



جوئل

آخه همهش همون بیرون زیر پنجره وایساده هی داره ارّه می کشه هی میخ به اون جعبهٔ صاحب مرده می کوبه. درست زیر چشم آدی، یک جایی که هر نفسی که ادی می کشه پر از صدای ارّه و چکش اوست، یک جایی که ادی او رو می بینه که بهش می گه بین. بین چه چیز خوبی دارم برات می سازم. بهش گفتم برو یک جای دیگه. گفتم اگه هی، هنوز هیچی نشده می خوای بخوابونیش اون تو. عین اون روزی ست که همین کش بچه بود، ادی گفت اگه یک ذره کود داشتم چند تا گل می کاشتم، که کش هم لُوک نون رو ورداشت برد تو انبار پُر پهن کرد آورد.

حالا باقی شون هم گرفته اند نشسته اند، عین لاشخور. منتظر نشسته اند دارند خودشون رو باد می زنند. چون که من گفتم اگه تو همین جور هی ارّه بکشی هی میخ بکوبی که آدم دیگه خواب به چشمش نمی آد، ادی هم دست هاش رو گذاشته بود روی لحاف، عین دو تکه از اون ریشه های درخت که هر چی بشوریشون دیگه تمیز بشو هم نیستند. الان بادبزنی و دست دیویی دل جلو چشممه. گفتم کاش دست از سرش ورمی داشتی. هی ارّه بکش، هی میخ بکوب، هی هزار و همچین روی صورتش به هم بزنی

گور به گور

که نا نداشته باشه نفس بکشه. اون تیشه نحس هم هی بزن بتراش، بزن بتراش. بزن بتراش، اون قد که هر کی از تو جاده رد شد وایسه این جعبه رو دید بزنه، بگه عجب نجاریه این کش. اگه دست من بود وقتی کش از بالای اون کلیسا افتاد یا اگه دست من بود وقتی بابا اون بار همیزم افتاد روش ناکارش کرد، اون وقت این جور نمی شد که هر ناکسی تو این ولایت بیاد وایسه زل بزنه ادی رو نگاه کنه، چون که اگه خدایی هم هست پس به چه درد می خوره؟ کاش فقط من بودم و ادی سر یک تپه بلند؛ من سنگ ها رو هل می دادم پایین تو صورت شون، ور می داشتم می زدم تو صورت شون و دندوناشون و خدا می دونه هر جا که می خورد، تا وقتی که ادی آروم می گرفت. اون تیشه نحس هم نبود که هی بزن بتراش. بزن بتراش تا آروم می گرفتیم.

دازل

می بینمش که از سر نبش می پیچه از پله‌ها می آد بالا به ما هم نگاه نمی‌کنه. می‌گه «حاضرین؟»

می‌گم «اگه مال‌ها رو بسته‌ای.» می‌گم «صبر کن.» و می‌ایسته بابا رو نگاه می‌کنه. ورنون تف می‌کنه، بدون این که از جاش جنب بخوره. با وقار و دقت تمام تفش رو عدل می‌اندازه رو خاک سوراخ سوراخ زیر ایوون. بابا دست‌هاش رو یواش می‌ماله رو زانوهایش. داره از روی دشت اون و رقله تپه رو نگاه می‌کنه. جوئل یک کمی او را می‌پاد، بعد می‌ره سر سطل آب باز آب می‌خوره.

بابا می‌گه «من از هیچی به قد بلاتکلینی دلخور نیستم.»

من می‌گم «سه دلار پول توشه.» پیرهن بابا رو قوزش بیشتر از جاهای دیگه رنگش رفته. رو پیرهنش لکه عرق نیست هیچ وقت رو پیرهنش لکه عرق ندیده‌ام. یک وقت بیست و دو سالش که بوده از بس که تو آفتاب کار می‌کنه ناخوش می‌شه. حالا به مردم می‌گه من اگه عرق کردم می‌میرم. لابد این جور خیال می‌کنه.

می گه «اگه قبل از برگشتن شما تموم کرد بور می شه ها.»
ورنون تف می اندازه تو خاک. ولی تا صبح نشده بارون می آد.
بابا می گه «مادرتون منتظره. اگه او بود الان راه می افتاد. من
می شناسمش. بهش قول داده ام که جفت مالها رو آماده اینجا نگه
می دارم، اونم منتظره.»

می گم «آخه ما به اون سه دلار احتیاج داریم.» بابا دشت رو نگاه
می کنه و زانوهایش رو می ماله. از وقتی دندونهایش افتاده تنباکو که
می جوئه لبهایش یواش یواش رو هم می خوابه. با اون ریش تراشیده اش
قیافه اش شده عین سگ پیر. می گم «بهره هر چه زودتر تصمیم بگیرین،
بریم اونجا تا نتب نشده بار بزنیم.»

جوئیل می گه «مادر که اون قد حالش بد نیست. حرف بی خود نزن،

دارل.»

ورنون می گه «درسته. تو این یک هفته امروز حالش خیلی هم
بهره. تا تو و جوئیل برگردین پا شده تو جاش نشسته.»

جوئیل می گه «تو لابد می دونی. این مدت خیلی نشسته ای تماشا
کرده ای. تو و کس و کارت.» ورنون نگاهش می کنه. چشمهای جوئیل تو
اون صورت سرخس عین چوب سفیده. یک سر و گردن از همه ما بلندتره،
همیشه بوده. بهشون گفتم برای همینه که مادر همیشه می زدش، بیشتر هم
نازش می کرد. چون که بیشتر تو خونه ول می گشت. برای همینه که اسمش
رو گذاشته جوئیل.

بابا می گه «جوئیل خفه.» ولی یک جوری که انگار زیاد گوشش به
مانیست. داره دشت رو نگاه می کنه و زانوهایش رو می ماله.

من می گم «می تونی جفت قاطرهای ورنون رو قرض بگیری، مابعد بهت می رسیم. یعنی اگه مادر منتظر ما نمونه.»

جوئیل می گه «اه، خفه خون بگیر تو هم.»

بابا می گه «آخه می خواد باگاری خودمون ببریمش.» زانوهایش رو

می ماله. «از هیچی این قد دلخور نیستم.»

جوئیل می گه «مال اینه که اینجا افتاده همین جور کش رو تماشا

می کنه که اون صاحب مرده رو...» حرفش رو تند و تلخ می زنه، ولی

اسمش رو نمی بره. عین پسر بچه ای که تو تاریکی بلند حرف می زنه که به

خودش دل بده ولی یکهو از صدای خودش وحشت می کنه.

بابا می گه «خودش خواسته، همین جور که می خواد باگاری

خودمون ببریمش. خیالش راحت تر می شه که بدونه جعبه اش خوبه،

اندازه شه. مادرتون همیشه می خواست لباس هاش اندازه باشه. خردتون

خوب می دونین.»

جوئیل می گه «خوب پس اندازه اش باشه. ولی آخه از کجا معلومه..»

«پس کله بابا رو دید می زنه، چشم هاش عین دو تکه چوب سفیده.

ورنون می گه «حتماً صبر می کنه تا تموم بشه. صبر می کنه تا همه

چی آماده بشه، تا وقتش بشه. الان وضع جاده خوبه، بردنش به شهر کاری

نداره.»

بابا می گه «داره بارون می گیره. من که بختم بخت نیست. هیچ وقت

نبوده.» دست هاش رو به زانوهایش می ماله. «اون دکترو هم حالا پیداش

می شه. زودتر نتونستم خبرش کنم. اگه فردا می اومد بهش می گفتم حالا

وقتش رسیده، زنکه دیگه صبر نمی کرد. من می شناسمش. چه گاری بود

چه نبود صبر نمی کرد. ناراحت می شد، من هم اصلاً و ابدا حاضر نبودم

گور به گور

اوقات او ناراحت بشه. با اون قبرستون فامیلی تو جفرسن و اون همه قوم و خویش که اونجا منتظرش اند، دیگه تاب موندن نداره. من بهش قول داده‌ام که من و بچه‌ها به هر سرعتی که قاطرها برند هر چه زودتر برسونیمش اونجا، که برای خودش راحت بخوابه.» دست‌هاش رو می‌ماله به زانوهایش. «از هیچی این قد دلخور نیستم.»

جوئل با اون صدای خشن و وحشی‌ش می‌گه «چرا کک به تنبون همه افتاده که این رو وردارند ببرند اونجا؟ کش هم که صبح تا شب زیر اون پنجره می‌اره می‌کشه می‌میخ می‌کوبه که اون...»

بابا می‌گه «خودش خواسته. تو هیچ مهر و محبتی به مادرت نداری. هیچ وقت نداشتی. من و او زیر بار منت هیچ بنی بشری نیستیم. نه من، نه او. هیچ وقت تا به حال نبوده‌ایم. اون هم آگه این رو بدونه راحت تر می‌خوابه — آگه بدونه اونی که تخته‌ها رو آره کرده و میخ‌ها رو کوبیده پاره تن خودش بوده. او همیشه کارهایش رو به دست خودش راست و ریس می‌کرد.»

من می‌گم «سه دلار پول توشه. حالا می‌خوای بریم یا نه؟» بابا زانوهایش رو می‌ماله. «فردا غروب برمی‌گردیم.»

بابا می‌گه «والا...» دشت رو نگاه می‌کنه. موهایش پریشونه و تنباکو رو یواش یواش رو لته‌هایش مک می‌زنه.

جوئل می‌گه «بریم.» و از پله‌ها سرازیر می‌شه. ورنون تفس رو یگراست می‌اندازه تو خاک.

بابا می‌گه «اما غروب اینجا باشین ها. چشم به راهش ندارین ها.» جوئل نگاهی به پشت سرش می‌اندازه و می‌پیچه پشت خونه. من می‌رم تو هشتی، تا دم در خونه صداهاشون رو می‌شنوم. خونه ما یک

داژل

کمی تو سرازیری تپه است، همیشه تو هشتی یک باد ملایمی رو به بالا
می آد. اگه یک پَر مرغ دم در بندازی می ره بالا می گیره به سقف، کجکی
برمی گرده تا می رسه به بادِ رو به پایین درِ پشتی: صداها هم همین جور.
وارد هشتی که شدی انگار دارند تو هوای دور و بر کلهت حرف می زنند.

کورا

چیز به این قشنگی به عمرم ندیده بودم. انگار می‌دونست دیگه مادرش رو نمی‌بینه؛ می‌دونست آنسی باندرن که داره می‌بَرَدش مادره داره می‌میره، دیگه تو این دنیا چشمش به روی مادرش نمی‌افته. من همیشه می‌گفتم دارل با اون‌های دیگه فرق داره. همیشه می‌گفتم این تنها بچه‌ایست که به مادرش رفته، محبت سرش می‌شه. نه مثل اون جوئیل، که مادره این قد سر زایدنش درد کشید، این قد ناز و نوازشش کرد، عوضش اون هم این قد زار زد و بُق کرد، بلایی نبود که به سرش نیاورد، که آگه من بودم صد دفعه ادبش کرده بودم. نرفت از مادرش حلال‌واری بطلبه. ترسید آگه بره مادرش رو ماچ کنه اون سه دلار اضافی از کیسه‌ش بره. این رو می‌گن باندرن ناب، دلش تو دل کسی نمی‌ره، به فکر هیچی نیست الا این که کمتر کار کنه بیشتر گیرش بیاد. آقای تل گفت دارل به شون گفت صبر کنین. گفت فقط مونده بود دارل جلوشون زانو بزنه التماس کنه مجبورش نکنند مادره رو با اون حالش ول کنه بره. ولی هیچ حرفی به خرجشون نرفت، جدّ کردند که اون سه دلار رو در بیارند. هیچ کسی که

انسی رو می شناخت غیر از این انتظار نداشت، ولی اون پسرۀ جوئیل رو بگو که اون همه سال فداکاری و خاصه خرجی مادرش رو به پول فروخت. من که خر نیستم: آقای تل می گه خانم باندرن جوئیل رو کمتر از همه دوست داشت، ولی من می دونم این جور نبود. می دونم خاطرش رو بیشتر از همه می خواست، به همون دلیلی که با انسی باندرن سر می کرد، که آقای تل می گفت باید زهر می داد می کشتش - اون هم برای خاطر سه دلار ناقابل نرفت با مادرش دم مرگ رو بوسی کنه.

الان سه هفته است من هر وقت تونسته ام اومده ام، یک وقت هایی اومده ام که اصلاً نبایست می اومدم، بچه هام و کار و زندگیم رو ول کرده ام به امان خدا اومده ام این نفس آخری بالای سرش باشم، که وقتی چشمش تو چشم ملك الموت افتاد یک صورت آشنا ببینه دلش قرص بشه. من متنی سر کسی ندارم، توقع دارم برای خودم هم همین کار رو بکنند. ولی خدا رو شکر که صورت های بالای سر من عزیزهای خودم اند، پاره های تن خودم، چون که من از بابت شوهر و اولاد سفیدبخت تر از خیلی ها بودم، حالا کاری ندارم که همین ها هم گاهی وقت ها چرخم رو چنبر می کنند.

عجب زن تنهای کله شقی بود. می خواست مردم یه جور دیگه خیال کنند، هیچ نشون نمی داد که مردم فقط دارند جورش رو می کشند، چون هنوز تنش تو تابوت سرد نشده بود که انداختنش تو گاری بردنش برخلاف رضای خدا ده فرسخ اون ورتر خاکش کردند. نداشتند تو همون زمین پیش این مرده های باندرن بخوابه.

آقای تل می گفت «ولی خودش می خواست بره. می خواست میون کس و کار خودش بخوابه.»

گور به گور

گفتم «پس چرا تا زنده بود نرفت؟ هیچ کدام این‌ها جلوش رو نمی‌گرفتند، حتی اون کوچیکه که حالا بزرگ شده مثل باقی شون خودخواه و سنگ دل از آب در آورده.»

آقای تل گفت «خودش می‌خواست. من از خود انسی شنیدم.»
گفتم «تو هم حرف انسی رو باور می‌کنی لابد. یک آدمی مثل تو باور می‌کنه. لازم نیست به من بگی.»

آقای تل گفت «باور می‌کنم، به شرطی که حرفش مربوط به یک چیزی نباشد که اگه به من نگه فایده‌ای براش داشته باشه.»

گفتم «لازم نیست به من بگی. جای زن پیش شوهر و بچه‌هاش چه زنده‌ش چه مرده‌ش. تو انتظار داری وقتی اجل من رسید تو و دخترها رو بذارم اینجا خودم برگردم آلا باما، که با اراده و اختیار خودم گذاشتم او مدم با خوب و بد تو سرکنم تا روز مرگ و بعد از مرگ؟»
گفت «خوب، آدم تا آدم فرق می‌کنه.»

من هم امیدوارم فرق کنه. من سعی کرده‌ام پیش چشم خدا و خلق رو راست زندگی کنم، برای عزت و آبروی شوهرم و محبت و حرمت بچه‌هام که امت مسیح‌اند، برای این که وقتی با علم به وظیفه و مکافات عمل خودم پاهام رو دراز کردم بالای سرم قیافه‌های با محبت ببینم، بوسه و داع عزیزانم رو توشه راهم بکنم. نه مثل آدی باندرن که تنها داره می‌میره، غرورش و دل شکسته‌ش رو از دیگران قایم می‌کنه. خوشحاله که می‌ره. خوابیده سرش رو به بالش تکیه داده که ببینه کش داره تابوتش رو درست می‌کنه، مجبوره مواظبش باشه که یک وقت سَمبلش نکنه، چون که اون‌های دیگه نگران هیچی نیستند الا این که فرصت گیریارند سه دلار دیگه کاسبی کنند، تا بارون نگرفته و رودخونه اون قد بالا نیومده

که نشه ازش رد شد. شاید هم اگه تصمیم نگرفته بودند اون بارِ آخری رو ببرند، مادره رو با لحافش می‌داشتند تو گاری اول از رودخونه ردش می‌کردند بعد می‌داشتنش زمین سر فرصت تموم کنه. اونم خدا می‌دونه چه جور مرگ خداپسندانه‌ای نصیبش می‌شد.

غیر از دارل. چیز به این قشنگی به عمرم ندیده بودم. گاهی وقت‌ها اعتقادم به طبیعت آدمیزاد مدتی سست می‌شه؛ شک ورم می‌داره. ولی خداوند خودش اعتقادم رو برمی‌گردونه محبت بی‌حد و حصرش رو به مخلوقاتش بهم نشون می‌ده. جوئیل نه - بچه‌ای که مادرش بیشتر از همه دوستش داشت؛ اون نه. اون دنبال همون سه دلارش بود. دارل خودش که مردم خیال می‌کنند خله، تنبله، مثل انسی همیشه تو خونه وِئوه. کش هم که برای خودش نجار قابل‌ی شده، همیشه این قد کار داره که نمی‌رسه انجام بده؛ جوئیل هم که دستش تو یه کاری ست که یک پولی ازش دربیاده، یا اسمش رو تو دهن مردم بندازه؛ اون دختره نیمه‌لخت هم که همه‌ش بالای سر آدی یک بادبزن دستش گرفته وایساده، طوری که هر وقت یک کسی خواست دو کلمه با آدی حرف بزنه بلکه سر دماغ بیاد فوری می‌پره وسط جواب می‌ده، انگار نمی‌خواد بذاره کسی بره نزدیک آدی.

دارل خودش. اومد دم در همون جا وایساد مادرش رو که داشت می‌مرد نگاه کرد. فقط نگاهش می‌کرد، ولی من باز محبت و رحمت بی‌حد و حصر خداوند رو حس کردم. دیدم که مادره به جوئیل فقط وانمود می‌کرده ولی تفاهم و محبت حقیقی فقط میون او و دارل وجود داشته. دارل فقط نگاهش می‌کرد، حتی نیومد تو که مادرش ببیندش ناراحت بشه، چون می‌دونست انسی داره می‌فرستش بیرون، دیگه مادره

گور به گور

رو نمی بینه. چیزی هم نگفت، فقط نگاهش کرد.
دیویی دل گفت «چی می خوای، دارل؟» از باد زدن هم دست
نکشید، تند هم حرف می زد، حتی جلو دارل رو هم گرفت. دارل جواب
نداد، فقط وایساد مادرش رو که داشت می مرد نگاه کرد؛ دلش اون قدر
بود که حرفش نمی اومد.



دیوِیِ دِل

دفعه اول بود که من و لیلی رفتیم غوزه چینی تو ردیف کشت. بابا تنش عرق نمی‌کنه، چون آگه بکنه ناخوش می‌شه می‌میره، برای همینه که همه میان به ما کمک می‌کنند. جوئل به هیچی اهمیت نمی‌ده، از این لحاظ به ماها نرفته. کش هم که دوست داره این روزهای گرم و زرد و دلگیر هی تخته ارّه کنه به یک جایی بکوبه. بابا هم که خیال می‌کنه همسایه‌ها همیشه همین جور با هم تا می‌کنند، چون خودش همیشه خدا همسایه‌هاش رو واداشته کارهاش رو بر اش انجام بدن، اون قد که هیچ وقت فرصت نکرده بفهمه دنیا دست کیه. دارل هم که خیال نمی‌کنم چیزی حالی‌ش باشه، چون همین جور سر میز شام می‌شینه، چشم‌هاش می‌ره اون ور بشقاب غذاش و چراغ بالای سرش، نگاهش پر از اون زمینی است که از تو کله خودش کنده سوراخ‌هاش رو پر کرده از دور دورهای اون ور اون زمین.

داشتیم تو همون ردیف غوزه می‌چیدیم، بیشه داشت هی نزدیک‌تر می‌شد، اون سایه خلوت هم همین طور، ما هم هی می‌چیدیم

گور به گور

می رفتیم تو اون سایه تاریک، با توبره من و توبره لیف.

چون که آنه من پیش خودم گفتم حالا برم یا نرم، وقتی توبره ام پر شد، چون که گفتم آگه وقتی رسیدیم به بیشه توبره ام پر بوده دیگه نمی رم. چون گفتم آگه قسمت نباشه باش برم توبره ام پر نمی شه. اون وقت برمی گردم تو ردیف بعدی، ولی آگه توبره ام پر شد، دیگه دست خودم نیست. یعنی همیشه قسمت بوده که برم، دست خودم هم نیست. خلاصه همین جور خوزه چیدیم و رفتیم طرف اون سایه شلوغ، چشم هامون داشت تو هم غرق می شد، می افتاد رو دست های او و دست های من هم، من هم هیچی نمی گفتم. گفتم «چه کار داری می کنی؟» گفتم «دارم می ریزم تو توبره نو.» این شد که وقتی رسیدیم ته خط توبره من پر بود، دیگه دست خودم نبود.

خلاصه این جوری شد، چون که دست خودم نبود. همون وقت بود و همون وقت هم بود که دارل رو دیدم او هم فهمید. گفت که فهمیده، بدون این که حرفی بزنه، همون جور که به من گفت مادر داره می میره بدون یک کلمه حرف؛ من هم فهمیدم که فهمیده، چون که آگه با حرف گفته بود فهمیده من باورم نمی شد که خودش اونجا بوده و ما رو دیده. ولی گفت من خبر ندارم، من هم گفتم «حالا می ری به بابا می گی می کشیش؟» من بدون حرف گفتم و او هم گفت «چرا؟» ولی بدون حرف. برای همین که من می توئم باش حرف بزئم طوری که یعنی می دونم، یعنی ازت نفرت دارم، چون که او می دونه.

تو درگاهی ایستاده داره نگاهش می کنه.

من می گم «چی می خوای. دارل؟»

می گه «داره می میره.» اون تل لاشخور پیر هم داره می آد مردن

دیویی دل

آدی رو تماشا کنه، ولی من سرشون رو به طاق می کویم.

می گم «این کی می میره؟»

می گه «پیش از برگشتن ما.»

می گم «پس جوئل رو چرا با خودت می بری؟»

می گه «می خوام کمکم کنه بار بزنیم.»



تل

انسی همین جور داره زانوش رو می ماله، لباس کارش رنگش رفته؛
رو یک زانوش وصله داره، از یک پارچهٔ پشمی که از شلوار روز
تعطیلش بریده‌اند، که اون هم از اُتو برق افتاده بوده. می گه: «کس به
قد من دلخور نیست.»

می گم: «آدم باید بعضی وقت‌ها پیش‌بینی هم بکنه. ولی به
هر صورت این کار ضرری نداره.»

می گه: «خودش می خواد هرچی زودتر حرکتش بدیم. از اینجا تا
جفرسن خیلی راهه.»

می گم: «ولی الان وضع جاده خوبه.» امشب هم می خواد بارون
بگیره. قوم و خویش‌های خود انسی رو هم تو نیوه‌وپ چال کرده‌اند، که
یک فرسخ راه هم نمی شه. ولی این هم از کارهای همین آدمه، که از یک
روز راه اون ورتر زن بگیره بعد هم زنش رو دستش بمیره.

به دشت نگاه می کنه و زانوش رو می ماله. می گه: «همیشگی این قد
دلخور نیست.»

می گم «زود برمی گردند، هیچ جای نگرانی نیست.»

می گه «سه دلار پول توشه.»

می گم «شاید هم هیچ لازم نباشه این قد عجله کنند. امیدوارم.»

می گه «داره تموم می کنه. جد کرده تموم کنه.» راستش زندگی

زن ها سخته. بعضی زن ها. مادر خودم هفتاد و خورده ای عمر کرد. هر

روز خدا هم کار می کرد. بعد از زاییدن پسر آخرش یک روز هم ناخوش

نشده، تا یک روز یک نگاهی به دوروبر خودش انداخت، رفت اون

پیرهن خواب دانتیلش رو که از چهل و پنج سال پیش داشت هیچ وقت هم

تنش نمی کرد از صندوق در آورد تنش کرد، بعد رو تخت خواب دراز

کشید پتو رو کشید روش چشم هاش رو بست گفت «بابا رو سپردم دست

همه شما. من خسته ام.»

انسی دستش رو به زانوهایش می مالده. می گه «خواست خداست.»

صدای چکش و اره کش از پشت خونه می آد.

درسته. هیچ حرفی از این درست تر نمی شه. می گم «خواست

خداست.»

اون پسره داره از سربالایی می آد بالا. یک ماهی دست شه قد

خودش، ماهیه رو می اندازه رو زمین، می گه «هاه.» بعد مثل مردها تفش

رو می اندازه پشت سرش. درست قد خودش.

می گم «این دیگه چیه؟ گراز؟ کجا گرفتیش؟»

می گه «همون پایین، نزدیک پل.» ماهی رو برمی گردونه، زیرش که

تر بوده خاک چسبیده، چشم خاک آلودش هم از زیر خاک ورقلمبیده.

انسی می گه «حالا می خوای همین جا ولش کنی؟»

وردمن می گه «می خوام به مادر نشونش بدم.» به طرف در نگاه

می کنه. صدای حرف رو می شنویم، که با باد می آد. کش هم داره تق و تق
میخ می کوبه. می گه «آدم اینجاست.»

می گم «اهل و عیال من اند. بدشون نمی آد ببینند چیه.»

وردمن حرفی نمی زنه، چشم هاش به دره. بعد نگاه می کنه به ماهیه
که رو خاک افتاده. بعد ماهی رو با پا برمی گردونه با شست پاش قلمبه
چشمش رو زور می ده. انسی داره دشت رو نگاه می کنه. وردمن اول به
صورت انسی نگاه می کنه بعد به در. برمی گرده، می ره طرف نبش خونه که
انسی صداش می زنه، بدون این که روش رو برگردونه.

انسی می گه «ماهیه رو پاکش کن.»

وردمن وامی ایسته. می گه «چرا دیویی دل پاکش نمی کنه؟»

انسی می گه «ماهیه رو پاکش کن.»

وردمن می گه «اِه، بابا.»

انسی می گه «پاکش کن.» روش رو بر نمی گردونه. وردمن برمی گرده
ماهی رو ورمی داره. ماهی از دستش لیز می خوره، خاک خیس رو به
وردمن می پاشه و باز می افته تو خاک ها، با دهن واز، چشم های
ورقلمبیده، لای خاک قایم می شه انگار خجالت می کشه که مرده، انگار
عجله داره برگرده باز قایم شه. وردمن فحشش می ده. عین مردهای گنده
فحش می ده، پاهاش رو این ورو و اون وور ماهی گذاشته، انسی سرش رو
بر نمی گردونه. وردمن باز ماهی رو ورمی داره. می ره پشت خونه، ماهی رو
مثل هیزم بغل زده، سر و دم ماهی از این وور و اون ورش آویزونه. قد
خود وردمنه.

میچ دست های انسی از آستینش زده بیرون: هیچ وقت به عمرم
ندیدم این آدم یک پیرهنی تنش باشه که خیال کنی مال خودشه. همهش

گور به گور

انگار جوئل پیرهن کهنه‌هاش رو بهش داده. ولی نه جوئل. جوئل دست‌هاش درازه، همون جور که هیکلش مثل دوک می‌مونه. الا این که انسی عرق نمی‌کنه، معلومه که این‌ها مال هیشکی غیر از خودش نیستند، حرف نداره. چشم‌هاش عین دو تکه زغال خاموش که به صورتش چسبونده باشند داره دشت رو دید می‌زنه.

همین که سایه می‌رسه لب پله انسی می‌گه «ساعت پنجه.»

من که پا شدم کورا از در می‌آد بیرون، می‌گه وقت رفتنه، انسی دست دراز می‌کنه کفش‌هاش رو ورداره، کورا می‌گه «خوبه آقای باندرن، شما از جیاتون پانشین» انسی کفش‌هاش رو پاش می‌کنه، پاهاش رو می‌چپونه تو کفش‌هاش، مثل همه کارهاش، انگار دلش می‌خواد نتونه، بتونه دست بکشه. از هشتی که رد می‌شیم صدای تاق تاق کفش‌هاش رو رو زمین می‌شنویم، انگار کفش آهنی‌اند. می‌آد طرف در اتاقی که آدی خوابیده، چشم‌هاش رو به هم می‌زنه، انگار قبل از این که بینه جلوش رو نگاه می‌کنه، انگار امیدواره آدی رو بینه که نشسته، شاید رو صندلی، شاید هم داره جارو می‌کشه، بعد نگاه می‌کنه تو اتاق، با همون نگاه متعجب خودش، ولی می‌بینه آدی هنوز تو رخت‌خواب دراز کشیده، دیوپی دل هم هنوز داره بادش می‌زنه. انسی همون جا وامی‌ایسته، انگار دیگه خیال نداره از جاش جنب بخوره یا کاری بکنه.

کورا می‌گه «خوب دیگه بهتره راه بیفتیم. باید دون مرغ‌ها رو بدم.» داره بارون هم می‌گیره. این ابرها نخورد نداره، غوزه‌های پنبه هم هر روز خدا دارند بزرگ‌تر می‌شن. این هم براش یک کار دیگه‌ست. کش هم هنوز داره تخته‌ها رو می‌تراشه. کورا می‌گه «هیچ کاری نیست ما بکنیم؟»

تل

می گم «انسی خبرمون می کنه.»

انسی به ما نگاه نمی کنه. دور و ور خودش رو نگاه می کنه، با همون حالت تعجبش مژه می زنه، انگار از بس تعجب کرده از حال رفته، بعدش از همین هم تعجب کرده. کاش این کش انبار منو به این خوبی می ساخت.

می گم «به انسی گفتم انشالا احتیاجی پیش نمی آد. امیدوارم پیش نیاد.»

انسی می گه «جد کرده بره. به نظر من رفتنیه.»

کورا می گه «همه مون رفتنی هستیم. خدا صبرت بده.»

من می گم «راجع به اون ذرت.» باز هم بهش می گم که حاضرم کمکش کنم، اگه با این ناخوشی ادی و این چیزها دست و بالش بسته باشه. من هم مثل بیشتر مردم این محل این قد بهش کمک کرده ام که حالا دیگه نمی تونم نکنم.

می گه «خیال داشتم امروز جمعش کنم، ولی دست و دلم به هیچ کاری نمی ره.»

می گم «شاید هم ادی دوام آورد تا تو کارت رو تموم کنی.»

می گه «اگه خدا بخواد.»

کورا می گه «خدا خودش صبرت بده.»

کاش این کش انبار منو به این خوبی می ساخت. وقتی مارد می شیم سرش رو بلند می کنه. می گه «خیال نمی کنم این هفته به تو برسم.»

می گم «عجله ای نیست. هر وقت فرصت کردی.»

می ریم سوار گاری می شیم. کورا جعبه کیک رو رو زانوش می ذاره. داره بارون می گیره، حتم.

گور به گور

کورا می گه «نمی دونم چه کار می خواد بکنه، اصلاً نمی دونم.»
می گم «بیچاره انسی. ادی سی سال و خرده ای ازش کار کشید.
حالا دیگه خودش خسته شده.»
کیت می گه «من که می گم سی سال دیگه هم می کشه. یا اگه هم ادی
نباشه، خودش تا فصل پنبه چینی یکی دیگه رو پیدا می کنه.»
یولا می گه «لابد کش و دارل حالا دیگه می توند زن بگیرند.»
کورا می گه «اون طفل معصوم رو بگو، طفلک مادر مرده.»
کیت می گه «جوئل چه طور؟»
یولا می گه «اونم می تونه.»
کیت می گه «هوم. لابد اونم می تونه. لابد، ولی اینجا خیلی دخترها
پیدا می شن که دلشون نمی خواد جوئل زن بگیره. خوب، لازم نیست
نگران باشند.»
کورا می گه «اوا، کیت!» گاری راه می افته. کورا می گه «اون
حیونکی رو بگو.»
امشب می خواد بارون بگیره، بله قربان، گاری که تلق و تلق کرد
یعنی هوا خشکه، اون هم گاری بردسل^۱. ولی درست می شه، شکی نداره.
کیت می گه «باید اون کیک ها رو ور می داشت، خودش گفته بود
کیک می خواد.»

۱. اسم نوع گاری است.



اَنسی

ای بر پدر هر چی جاده است. بارون هم که داره می‌گیره. همین جا که وایساده‌ام می‌بینم که داره بارون می‌گیره، عین علم غیب. می‌بینم که راه پشت سرشون رو مثل دیوار می‌بنده؛ مثل دیوار میون اون‌ها و قولی که من داده‌ام حایل می‌شه. من هر کاری بتونم می‌کنم، از هر کاری به عقلم برسه کوتاهی نمی‌کنم. ولی چه بچه‌های سرتقی.

کشیده‌اند آورده‌نش دم درِ خونه، عدل یک جایی که هر الدنگی از اینجا رد شد سرش رو بکنه تو خونه من. به آدی گفتم شگون نداره آدم کنار جاده زندگی کنه، عین همه زن‌ها به من می‌گه «خوب پس خونه ت رو ببر یک جای دیگه.» ولی من بهش گفتم این کار شگون نداره، چون که خداوند جاده رو برای حرکت درست کرده: برای همینه که جاده رو تخت خوابونده رو زمین. خدا اگه بخواد یک چیزی دائم حرکت کنه درازش می‌کنه رو زمین، مثل خود جاده، یا اسب، یا گاری؛ اگه بخواد یک چیزی سرجاش وایسه سرپا درستش می‌کنه، مثل درخت یا آدم. پس خداوند قصدش این نبوده که آدمیزاد کنار جاده زندگی کنه، چون که

گور به گور

می گم آخه کدومش اول پیدا می شه، جاده یا خونه؟ هیچ دیده ای خدایباد جلو یک خونه جاده بکشه؟ نخیر، معلومه ندیده ای، چون فقط آدمه که راحت نمی شینه تا وقتی که یک خونه ای برای خودش بسازه، اون هم یک جایی که هر کی باگارش رد شد تف بندازه در خونه آدم، که آدم بی قرار می شه می خواد از جاش بلند شه بره یک جای دیگه، در صورتی که قصد خداوند این بوده که آدم سر جاش وایسه، مثل درخت یا بته ذرت. چون که اگه قصد خداوند این بود که آدم دائم حرکت کنه از اینجا بره یک جای دیگه، چرا رو شکم درازش نمی کرد، مثل مار؟ عقل آدم می گه خدا این کار رو می کرد.

کشیده اند آورده نش یک جایی که هر الدنگی از اینجا رد شد چشمش بیفته به خونه هه یک راست بیاد در خونه من، تازه مالیات هم ازم می گیرند. من باید پول بدم، که چی، که کش به سرش زده نجاری کنه، در صورتی که اگه جاده هه رو اینجا نکشیده بودند اصلاً همچین فکری به سرش نمی زد. می ره از بالای کلیسا می افته پایین، شش ماه تموم دست به سیاه و سفید نمی زنه، همه اش من و ادی مثل خر کار می کنیم، در صورتی که اگه می خواست ازّه کشی کنه هزار تا چیز تو این خراب شده بود که ازّه کنه.

دارل هم همین طور. به من می گن دست از سرش ور دار، پدر سوخته ها، من که از کار رو گردون نیستم؛ من همیشه نون خودم و زن و بچه هام رو در آورده ام، یک سر پناهی هم برای خودمون ساخته ام. حالا منو از کار بی کار کرده اند، برای این که آقا می خواد به کار خودش برسه، برای این که دائم چشمش دنبال اون زمینه. به شون می گم این بابا اولش عیبی نداشت، حالا چشمش دنبال زمین بود خوب باشه، چون که

اون موقع زمین سرپا و ایساده بود؛ بعد که جاده او مد اینجا زمین رو دراز به دراز خوابوند رو زمین، این هم چشمش همین جور دنبال زمین بود، اون وقت بود که این‌ها خواستند این رو با تهدید از دست من در بیارند، به زور قانون منو از کار بی کار کنند.

پولش رو هم از من می‌گیرند. آدی هم حالش خوب بود، سُرو مُرو و گنده برای خودش راه می‌رفت، تا این جاده‌هه پیداش شد. گرفت تو رخت خوابش دراز کشید، هیچی هم از هیشکی نخواست. به‌ش گفتم «ادی، ناخوشی؟»

گفت «ناخوش نیستم.»

گفتم «دراز بکش استراحت کن. فهمیدم ناخوش نیستی، فقط خسته‌ای. دراز بکش استراحت کن.»

گفت «ناخوش نیستم. پا می‌شم.»

گفتم «دراز شو استراحت کن. تو فقط خسته‌ای. فردا پا می‌شی.» اون هم گرفت دراز شد. سُرو مُرو و گنده هم بود، تا این جاده‌هه پیداش شد. گفتم «من که دنبال نفرستادم. شاهد می‌آرم که دنبال نفرستادم.» پیادی گفت «می‌دونم نفرستادی. قبول دارم. آدی کجاست؟»

گفتم «دراز کشیده. فقط یکی کمی خسته است، ولی می‌خواد...»

گفت «برو از این جایرون، آنسی. برو تو ایوون‌یه خورده بگیر بنشین.» حالا پولش را من باید بدم، من که یک دندون تو دهنم نیست. گفتم این قد پس انداز کنم که بدم یک دست دندون برام بذارن، که بتونم این نعمت خدا رو مثل آدم بخورم، اونم سر و مرو و گنده مثل باقی زن‌ها برای خودش راه می‌رفت، تا همون روز. باید ضرر احتیاج به اون سه دلار رو هم بدم. باید خرج این بچه‌ها رو هم که رفته‌اند اون سه دلار رو در

بیارند بدم. حالا مثل علم غیب دارم می بینم که این بارون میون من و اون‌ها حایل شده، عین آدمیزاد داره تو جاده می آد، انگار تو تموم این مملکت دیگه هیچ خونه‌ای گیر نیاورده که روش بباره.

من دیده‌ام بعضی آدم‌ها به بخت خودشون فحش می دن، حق هم دارند، چون این‌ها اهل معصیت‌اند. ولی من مستحق لعنت نیستم، چون کاری نکرده‌ام که فحش بخورم. من مؤمن نیستم، گمون نکنم. ولی قلبم صافه: خودم می دونم. من هم یک کارهایی کرده‌ام، ولی نه بهتر و نه بدتر از اون‌هایی که یک جور دیگه وانمود می کنند، خودم هم می دونم اوسا کریم هوای منو داره، عین هوای جوجه پرستویی که از لونه‌اش افتاده. ولی حق نیست آدم مستحقی مثل من این جور از دست یک جاده عذاب بکشه.

وردمن از اون ور خونه داره می آد، سر تا پاش خون خالیه، اون ماهیه رو با تبر زده تکه تکه کرده، یا شاید هم انداخته دور که به من بگه سگ‌ها خوردند. خوب، لابد از این هم بیشتر از اون برادرهای گت و گنده‌ش انتظاری نمی شه داشت. آروم می آد جلو خونه رو دید می زنه، بعد می شینه رو پله‌ها. می گه «وای، چه قد خسته‌ام.»

می گم «برو اون دست‌هات رو بشور.» ولی هیچ زنی مثل ادی تلاش نکرده بچه‌هاشو آدم کنه: این رو در حقش بگم.

می گه «شکمش پر خون و دل و روده بود، عین خوک.» ولی من که دست و دلم به هیچ کاری نمی ره، این هوا هم که داره پدر منو در می آره. می گه «بابا، مادر حالتش بدتر شده؟»

می گم «برو اون دست‌هات رو بشور.» ولی من انگار دست و دلم به هیچ کاری نمی ره.

داژل

این هفته رفته بود شهر: پس کله‌ش رو زده، یک خط سفید میون موهاش و پوست آفتاب سوخته‌ش پیدا شده، عین یک تکه استخوون سفید. یک دفعه هم برنگشته پشت سرش رو نگاه کنه.
می‌گم «جوئل».

جاده میون دو جفت گوش قاطرها همین جور می‌دوه می‌ره زیر گاری ناپدید می‌شه، انگار جاده نواره میل چرخ‌های جلویی هم قرقره‌ست.
«می‌دونی مادر داره می‌میره، جوئل؟»

برای آدم درست کردن دو نفر لازمه، برای مردن یک نفر. دنیا این جوری به آخر می‌رسه.

به دیویی دل می‌گم «تو می‌خوای بمیره که بتونی بری شهر، درسته؟» حاضر نیست چیزی رو که هر دومون می‌دونیم به زبون بیاره. «دلیل این که نمی‌گی اینه که اگه بگی، حتی اگه پیش خودت هم بگی، می‌فهمی که درسته. درسته؟ ولی حالا خودت می‌دونی که درسته، می‌تونم بهت بگم که چه روزی فهمیدی درسته. چرا حاضر نیستی به

خودت هم بگی؟» حاضر نیست بگه. فقط هی می‌گه می‌خوای به بابا بگی؟ می‌خوای بری بکشیش؟ «تو باورت نمی‌شه که درسته، چون که باورت نمی‌شه دیویی دل، دیویی دل باندرن، این قد هم بد می‌آره : درسته؟»

خورشید یک ساعتی بالاتر از افق مثل یک تخم مرغ خون‌آلود روی ابرهای طوفانی آویزونه؛ روشنایی رنگ مس شده چشم رو می‌زنه، تو دماغ آدم بوی گوگرد می‌ده، بوی رعد و برق می‌ده. پیبادی که اومد باید طناب بیارن از بس که سبزی خام خورده شکمش باد کرده. با طناب از جاده می‌کشنش بالا، عین بالون، تو همین هوای گوگردی.

می‌گم «جوئل، تو هیچ می‌دونی ادی باندرن داره می‌میره؟ ادی باندرن داره می‌میره؟»



پیادی

وقتی بالاخره انسی خودش فرستاد دنبال من، گفتم «آخرش سر زنکه رو خورد.» خیلی هم خوب گفتم، اولش هم خیال نداشتم برم، گفتم نکنه یک کاری دستم بدن، مجبور بشم زنکه رو به این دنیا برگردونم. گفتم شاید تو اون دنیا هم همین رسم احمقانه دانشکده پزشکی باب شده، شاید هم ورنون تل بوده که باز فرستاده دنبال من، که منو درست سر وقتش اونجا حاضر کنه، همون جور که عادت این آدمه، که برای خرج کردن پول انسی هم مثل پول خودش می‌خواد رُس طرف رو بکشه. ولی آفتاب که بالاتر رفت و وضع هوا رو تشخیص دادم فهمیدم هیشکی غیر از خود انسی نبوده که فرستاده دنبالم. فهمیدم هیشکی غیر از یک آدم بدبخت تو این هوای طوفانی احتیاج به دکتر پیدا نمی‌کنه. ضمناً می‌دونستم اگه آخرش به فکر انسی رسیده باشه به دکتر احتیاج داره، یعنی دیگه کار از کار گذشته.

وقتی می‌رسم سر چشمه پیاده می‌شم اسب‌ها رو به گاری ببندم، خورشید رفته پشت یک تکه ابر مثل یک رشته کوه وارونه، مثل یک بار

گور به گور

خاکستر که اون بالا خالی کرده باشند، بادی هم نمی آد. هنوز نرسیده ام که صدای ارّه کشیدن کش به گوشم می خوره. انسی هم روی بلندی بالای جاده وایساده.

می گم «پس کو اسب؟»

می گه «جوئل ورداشته رفته. هیشکی دیگه از پشش بر نمی آد.

انگار باید پیاده بیای بالا.»

می گم «من، با این صد کیلو وزن پیاده پیام؟ از این دیوار سگ مسب پای پیاده پیام بالا؟ همون جا کنار یک درخت وایساده. حیف که خداوند به درخت ها ریشه داده ولی به انسی باندرن هایی که خلق می کنه پا می ده. اگه برعکس می کرد، هیچ لازم نبود نگران باشیم که جنگل های این مملکت یک روزی از بین می رن. یا هر مملکت دیگه ای. می گم «حالا می خوای من چه کار کنم؟ همین جا وایسم تا وقتی اون ابره ترکید باد بیاد منو ورداره از این منطقه بیره؟» حتی با اسب هم پونزه دقیقه طول می کشید که از اون چمن زار رد شم برم بالای تپه برسم به خونه هه. جاده عین دست کج و کوله ایست که به سربالایی چسبیده. انسی دوازده ساله نیومده شهر. حالا بگو مادره چه جور رفته اون بالا این رو زاییده، چون این هم بالاخره پسر مادرشه.

می گه «وردمن طناب می آره.»

یک خرده بعد وردمن با طناب خیش پیداش می شه. سرش رو

می ده دست انسی، خودش سرازیر می شه چنبر طناب رو باز می کنه.

می گم «محکم نگه دار. من این ویزیت رو تو دفترم نوشته ام، چه

اون بالا برسم چه نرسم حق القدم رو ازت می گیرم.»

انسی می گه «دارمش، حالا می تونی بیای بالا.»

خودم هم نمی‌دونم چرا دست از این کار نمی‌کشم. یک آدم هفتاد ساله رو با صد و خرده‌ای کیلو وزن با طناب از کوه بکشند بالا، بدن پایین. خیال می‌کنم مال اینه، اول باید طلب‌های سوخت شده‌ام به پنجاه هزار دلار برسه تا دست بکشم. می‌گم «هیچ معلوم هست منظور این زن تو چیه، رفته بالای این کوه جهنمی ناخوش شده؟»

می‌گه «خیلی می‌بخشین.» طناب رو ول کرده چرخیده طرف خونه. اون بالا هنوز یک کمی روشنایی هست، رنگش هم آتش کبریده. تخته‌ها انگار ورقه‌های گوگرد. کش بر نمی‌گرده پشت سرش رو نگاه کنه. ورنون تل می‌گه تخته‌ها رو دونه دونه می‌آره جلو پنجره نشونش می‌ده که بگه خوبه. پسره از ما جلو می‌افته. انسی برمی‌گرده نگاهش می‌کنه. می‌گه «پس طنابه کو؟»

می‌گم «همون جاست که خودت گذاشتیش. ولی طناب رو ولش کن. من باید از اون سرازیری پایین هم برم. نمی‌خوام این طوفان اونجا منو غافلگیر کنه. اگه تو اون سرازیری راه بیفتی دیگه جلو خودم رو نمی‌تونم بگیرم.»

دختره وایساده جلو تخت‌خواب داره بادش می‌زنه. وقتی وارد می‌شیم سرش رو برمی‌گردونه به ما نگاه می‌کنه. ده روزه که مرده. گمانم مال اینه که این همه مدت با انسی بوده که حالا دیگه هیچ تغییری نمی‌کنه، یعنی اگه اسمش تغییر باشه. یادم هست وقتی جوون بودم خیال می‌کردم مرگ پدیده‌ای است مربوط به بدن آدم؛ حالا می‌فهمم که فقط یکی از احوال روحی آدمه - اون هم احوال روحی اون‌هایی که کسی رو از دست داده‌اند. نیهیلیست‌ها می‌گن این آخر کاره، متشرعین می‌گن این اولشه؛ در صورتی که در واقع این چیزی نیست جز اسباب‌کشی یک نفر

گور به گور

مستأجر یا یک خانوار از خونه اجاره‌ایش یا از شهرش.
به ما نگاه می‌کنه. انگار فقط چشم‌هاش کار می‌کنند. انگار به تن ما
می‌خورند، نه با سوی چشم یا هوش و حواس، مثل جریان آبی که از
شلنگ بیرون می‌آد، در همون لحظه ای که از سوراخ شلنگ می‌زنه
بیرون و می‌خوره به آدم همچین از اون سوراخ جداست که انگار هیچ
وقت اون تو نبوده. اصلاً به انسی نگاه نمی‌کنه. به من نگاه می‌کنه، بعدش
به پسره. زیر لحاف مثل یکه، دسته چوب پوسیده‌ست.

می‌گم «خوب، خانم ادی.» دختره دست از باد زدنش ورنمی‌داره.
می‌گم «چه طوری، خواهر؟» سر لاغرش رو بالش افتاده، داره به پسره
نگاه می‌کنه. «خوب وقتی رو انتخاب کردی که منو بکشونی اینجا، این
طوفان رو هم با خودت بیاری.» اون وقت انسی و پسره رو از اتاق
می‌فرستم بیرون ادی به پسره نگاه می‌کنه که می‌ره بیرون. غیر از
چشم‌هاش هیچ جاش جنب نخورده.

وقتی از اتاق می‌آم بیرون انسی و اون پسره تو ایوون اند، پسره رو
پله‌ها نشسته، انسی پهلو ستون وایساده، بهش تکیه هم نداده، دست‌هاش
آویزونه، موهاش رو سرش عقب رفته به هم چسبیده، عین خروس آب
کشیده. سرش رو برمی‌گردونه، چشم‌هاش رو به هم می‌زنه.

می‌گم «چرا زودتر منو خبر نکردین؟»

می‌گه «این دست و اون دست شد دیگه. من و بچه‌ها می‌خواستیم
این ذرت‌ها رو جمع کنیم، دیویی دل هم که ازش نگهداری می‌کرد، در و
همسایه هم که می‌اومدن کمک می‌کردند، تا این که بالاخره گفتیم...»
می‌گم «پولش که مطلبی نبود. تو هیچ وقت دیدی من یقه کسی رو
بگیرم، الا این که خودش دستش و از باشه؟»

پیادی

می‌گه «از پولش که مضایقه‌ای نبود من همه‌ش پیش خودم می‌گفتم یعنی رفتنیه؟» اون جونور یک وجبی هم روی پله بالایی نشسته، تو این روشنایی گوگردی از همیشه‌ش ریزه‌تر نشون می‌ده. این مملکت بدیش به همینه. همه چی‌ش، هواش، همه‌ش، زیاد طول می‌کشه. زمین مون هم مثل رودخونه‌هامونه، کدر، گند، خشن؛ زندگی آدمیزاد رو هم به صورت خودش سرکش و غمگین آفریده. انسی می‌گه «من خودم می‌دونستم. تمام مدت مواظب بودم. خیالش رو نداره.»

می‌گم «خیلی هم خوب کاری می‌کنه، با یک ذره» رو پله بالایی نشسته، کوچک اندام، بی حرکت، با روپوش رنگ و رو رفته. وقتی من بیرون اومدم سرش رو بلند کرد به من نگاه کرد، بعد به انسی نگاه کرد. ولی حالا دیگه به ما نگاه نمی‌کنه. همون جا گرفته نشسته.

انسی می‌گه «بهش گفتی؟»

می‌گم «برای چی؟ که چی بشه؟»

«خودش می‌فهمه. من خودم می‌دونستم وقتی شما رو ببینه خودش می‌فهمه، مثل روز روشن. لازم نیست بهش بگین. خودش خیالش»

از پشت سر ما دختره می‌گه «بابا.» من نگاهش می‌کنم، به صورتش نگاه می‌کنم.

می‌گم «زودباش برو تو.»

وقتی وارد اتاق می‌شیم داره به در نگاه می‌کنه. بعد به من نگاه می‌کنه. چشم‌هاش مثل چراغی است که قبل از تموم شدن نفتش یکهو شعله می‌کشه. دختره می‌گه «می‌خواد شما برین بیرون.»

انسی می‌گه «آخه ادی، ایشون این همه راه از جفرسن اومده حال

گور به گور

تو رو خوب کنه.» ادی مرا می پاد، من چشم هاش رو حس می کنم. مثل
اینه که داره با چشم هاش منو هل می ده. من این رو قبلاً هم تو زن ها
دیده ام. دیده ام آدم هایی رو از اتاق بیرون می کنند که با محبت و دلسوزی
اومده اند سراغ شون، اومده اند کمک شون کنند، اون وقت به یک جونور
بی قابلیت می چسبند که هیچ وقت براشون چیزی به جز یابوی بارکش
نبوده اند. اینه اون چیزی که بهش می گن عشق ... عشقی که از حد فهم
آدمیزاد گذشته، همون غرور، همون میل شدید به پوشوندن برهنگی
نکبتی که ما با خودمون می آریم، با خودمون می بریم تو اتاق عمل، با
کمال سماجت باز با خودمون می بریم زیر خاک. از اتاق می رم بیرون.
اون ور ایوون ارّه کش همین جور داره تو چوب خرخر می کنه. یک
دقیقه بعد ادی اسمش رو صدا می زنه، با صدای قوی و خشن.
«کش، آهای، کش!»

دارل

بابا کنار تخت خواب وایساده. وِردمن از پشتش سَرَک می‌کشه، با اون کلهٔ گِردش و اون چشم‌های گِردش و دهنش که داره واز می‌شه. ادی بابا رو نگاه می‌کنه، انگار همهٔ جون تموم شده‌اش ریخته تو اون چشم‌هاش - مضطرب، لاعلاج. دیویی دل می‌گه «جوئیل رو می‌خواد.»

بابا می‌گه «ادی، جوئیل و دارل با هم رفتند یک بار دیگه بزنند. خیال کردند فرصت هست. خیال کردند تو صبر می‌کنی تا برگردند، اون سه دلار و این‌ها هم...» خم می‌شه، دستش رو می‌ذاره رو دست او. ادی مدتی نگاهش می‌کنه، بدون سرزنش، بدون هیچی، انگار فقط چشم‌هاش دارند به قطع بی‌برگشت صداش گوش می‌دن. بعد بلند می‌شه - خودش، که ده روزه از جاش جنب نخورده. دیویی دل خم می‌شه، سعی می‌کنه باز بخوابوننش.

می‌گه «مادر، مادر.»

مادر داره بیرون پنجره رو نگاه می‌کنه؛ داره نگاه می‌کنه به گش، که تو نور آخر غروب همین جور خم شده رو اون تخته‌ش داره کار

می‌کنه تا توی خود تاریکی، انگار او مد و رفت ازّه خودش مسیر حرکتِ ازّه و تخته رو روشن کرده.

ادی فریاد می‌زنه «آهای، کش!» صداش خشن و قوی و بی‌عیبه:
«آهای، کش!»

کش تو تاریک روشن غروب صورت تکیده مادرش رو تو چارچوب پنجره دید می‌زنه. تابلویی است مرکب، از همه دوره‌های مادرش، از زمانی که کش بچه بوده تا حالا. کش ازّه رو می‌اندازه و تخته رو بالا می‌گیره که مادرش ببینه، چشمش به پنجره است، که صورت مادرش توش تگون نخورده. اون وقت یک تخته دیگه رو می‌کشه می‌ذاره سر جاش، هر دو رو کج می‌کنه و در وضعی که باید باشند می‌گیره، بعد به تخته‌های دیگه‌ای که هنوز رو زمین اند اشاره می‌کنه، با دست خالی شکل جعبه تمام شده رو تو هوا می‌کشه. ادی مدتی باز از همون تابلو مرکب به او نگاه می‌کنه، بدون سرزنش یا تأیید. بعد صورتش ناپدید می‌شه.

ادی باز می‌خوابه، بدون این که نگاهی به بابا بکنه سرش رو بر می‌گردونه به وردمن نگاه می‌کنه، چشم‌هاش، تمام جوونی که تو چشم‌هاش مونده، یکهو هجوم می‌آره؛ دو تا شعله چند لحظه گر می‌گیرند بعد خاموش می‌شن، انگار یک نفر خم شده فوت‌شون کرده.

دیویی دل می‌گه «مادر، مادر!» رو تخت خواب خم می‌شه، دست‌هاش رو کمی بلند می‌کنه، بادبزنی تو دستش مثل ده روز گذشته همین جور تگون می‌خوره، صدای شیونش بلند می‌شه. صداش قوی و جوان و لرزان و روشنه، محو‌طنین و قوت خودش شده، بادبزنی همین جور مرتب بالا و پایین می‌ره تو هوای بی‌فایده هیس هیس می‌کنه، بعد

دیویی دل خودش رو می اندازه رو زانوهای ادی باندرن، بغلش می کنه، با تمام قوت جوانی ش تکونش می ده و ناگهان پخش می شه رو یک مشت استخون پوسیده ای که ادی باندرن از خودش جا گذاشته، تمام تخت خواب رو همچین تکون می ده که نجوای خش خش پوشال تشک از همه جاش بلند می شه، دست هاش رو باز کرده، بادبزنی هنوز داره تو یک دستش می تپه و رو پتو از نفس می افته.

وردمن از پشت لنگ بابا سرک می کشه، دهنش واژ وازه، هر چی رنگ تو صورتش بوده ریخته تو دهنش، انگار یک جوری گوشتش رو با دندون های خودش گاز گرفته حالا داره می مکه. یواش از تخت خواب می ره عقب، چشم هاش گرد شده صورت رنگ پریده اش تو تاریک روشن غروب محو می شه، مثل یک تکه کاغذ چسبیده به دیواری که داره می رُمبه از در می ره بیرون.

بابا تو تاریک روشن رو تخت خواب خم شده، سیاهی قوز کرده هیكلش حالت جغد آزرده خاطر بال و پرسیخ کرده دلخوری رو پیدا کرده که توش یک حکمتی خوابیده که اون قدر عمیقه یا اون قدر بی حاله که فکر هیچ آدمیزادی به عمقش نمی رسه.

می گه «بچه های پدر سوخته»

من می گم جوئل. بالای سرمون روز داره یکدست و خاکستری می شه، خورشید رو پشت یک دسته نیزه خاکستری می پوشونه. تو بارون قاطرها کمی بخار می کنند، گل زرد به تن نشون پاشیده، دست راستی لبه جاده رو گرفته لغزون لغزون داره از بالای خندق می ره. بار کج الوار به رنگ زرد تیره است و خیس آب به سنگینی سرب بالای چرخ شکسته روی خندق کج شده؛ دور پره های خرد شده و دور قوزک پای جوئل یک باریکه زرد رنگی که نه آب آبه نه گل گل

گور به گور

داره چرخ می‌زنه، همراه جاده زرد که نه آب آبه نه گیل گیل می‌پیچه، می‌افته تو سرازیری می‌ره محو می‌شه تو توده بخار آلود سبز سیری که نه زمین زمینه نه آسمون آسمون. من می‌گم جوئل.

کش می‌آد دم در، ارّه‌ش هم دستشه، بابا کنار تخت خواب وایساده قوز کرده، دست‌هاش آویزونه. سرش رو برمی‌گردونه، نیم‌رخش مفلوکه، تنباکوش رو که از کنار لته‌هاش می‌مکه چونه‌ش یواش یواش وا می‌ره.

کش می‌گه «تموم کرده.»

بابا می‌گه «از پیش ما رفته.» کش نگاهش نمی‌کنه. بابا می‌گه «کارت به کجا رسیده؟» کش جواب نمی‌ده. می‌آد تو، ارّه‌ش هم دستشه. بابا می‌گه «من می‌گم برو سر کارت. یک کاریش بکن، اون بیچه‌ها که رفته‌اند، نیستند.» کش به صورت ادی نگاه می‌کنه. اصلاً گوشش به بابا نیست. نزدیک تخت خواب نمی‌ره. وسط اتاق وامی‌ایسته، ارّه‌ش چسبیده به پاش، به دست‌های عرق کرده‌اش کمی خاک ارّه نشسته، قیافه‌ش گرفته‌ست. بابا می‌گه «اگه نرسیدی شاید بعضی از این‌ها فردا اومدند کُمکِت. ورنه می‌تونه.» کش گوش نمی‌ده. داره به صورت آروم و خشکیده‌ادی نگاه می‌کنه که داره تو تاریکی غروب محو می‌شه، انگار که تاریکی مقدمه همون خاک آخر کاری‌ست، تا بالاخره صورته انگار جدا شده روی تاریکی شناوره، سَبک، مثل سایه یک برگ خشک. بابا می‌گه «چند نفر مسیحی خدا پیدا می‌شن کُمکِت می‌کنند.» کش گوش نمی‌ده. کمی بعد برمی‌گردد، بدون این که به بابا نگاه کنه از اتاق می‌ره بیرون. بعد باز صدای خِرخر ارّه بلند می‌شه. بابا می‌گه «تو این مصیبت به ما کمک می‌کنند.»

صدای ارّه یک‌نواخت، کاری، بی‌شتاب، ته‌مونده روشنایی رو به

هم می‌زنه، طوری که صورت ادی انگار با همان حرکت اره کمی بیدار می‌شه حالت گوش دادن و انتظار پیدا می‌کنه، انگار داره کشش‌های اژه رو می‌شمیره. بابا به صورت ادی نگاه می‌کنه، به خرمن موی سیاه دیویی دل نگاه می‌کنه، به دست‌های واز شده‌اش، به بادبزی که تو مشتشه و حالا رو پتوی رنگ باخته بی‌حرکت مونده. بابا می‌گه «من می‌گم برو شامو رو به راه کن.»

دیویی دل از جاش جنب نمی‌خوره.

بابا می‌گه «پاشو دیگه، برو شامو رو به راه کن. باید قوت داشته باشیم یا نه؟ دکتر پیبادی هم گشنشه، این همه راه او منده. کش هم باید زود شامش رو بخوره، برگرده سرکارش که به موقع کارش رو تموم کنه.»

دیویی دل بلند می‌شه به زحمت رو پاهاش وامی‌ایسته به صورت ادی نگاه می‌کنه. مثل یک قالب برنجی رنگ باخته رو بالش افتاده، فقط دست‌هاش انگار هنوز جون دارند، یک جور لختی چنگ شده کپره‌بسته، یک حالت ازناافتاده اما هشیار که هنوز کار و زحمت و خستگی ازش دور نشده، انگار هنوز حضور آرامش رو باور نکرده‌اند، با هشیاری پینه بسته و وارفته‌ای نگران وقفه‌ای هستند که می‌دوند دوامی نداره.

دیویی دل خم می‌شه پتو رو از زیر اون دست‌ها می‌کشه بیرون می‌اندازه روشن تا زیر چونه ادی، بعد صافش می‌کنه و می‌کشدش تا صاف بشه. بعد بدون این که به بابا نگاه کنه تخت خواب رو دور می‌زنه از اتاق می‌ره بیرون.

می‌ره بیرون همون جا که پیبادی وایساده، که تو تاریکی وایسه با یک حالتی به پشت سر پیبادی نگاه کنه که اون هم چشم‌های این رو حس کنه برگرده بگه: اگه من به جای تو بودم غصه نمی‌خوردم. عمرش رو کرده بود، مریض هم

گور به گور

بود. ما از دردش خبر نداشتیم. خوب شدنی هم نبود. وردمن دیگه داره بزرگ می‌شه، تو هم هستی از همه شون نگه‌داری کنی. اگه من به جای تو بودم سعی می‌کردم غصه نخورم. خیال می‌کنم بهتره بری یک شامی روبه‌راه کنی. لازم نیست مفصل باشه. ولی این‌ها باید یک چیزی بخورند. دیویی دل هم نگاهش بکنه بگه شما به من خیلی کمک می‌کردین، اگه می‌خواستین. اگه می‌دونستین. من منم شما شما بین، من می‌دونم شما نمی‌دونین، شما به من خیلی کمک می‌کردین اگه می‌خواستین، اگه می‌خواستین من به‌تون می‌گفتم، اون وقت لازم نبود کسی بدونه، غیر از من و شما و دارل.

بابا کنار تخت خواب وایساده، دست‌هاش آویزونه، قوز کرده، جنب نمی‌خوره. دستش رو می‌بره بالای سرش، می‌کشه روی موهاش، به صدای ارّه گوش می‌ده. می‌آد جلوتر، کف و پشت دستش رو به رونش می‌ماله، می‌ذاره رو صورت ادی، بعد می‌ذاره رو برجستگی پتو که زیرش دست‌های ادی خوابیده‌اند. دست می‌کشه رو پتو، همون جور که دیده دیویی دل کشیده، می‌خواد پتو رو تا رو چونه ادی صاف کنه، ولی بدتر ناصافش می‌کنه. باز می‌خواد صافش کنه، اون هم ناشیونه با دست‌های زمخت چنگ مانندش چروک‌هایی رو که خودش درست کرده صاف می‌کنه ولی چروک‌ها با لجبازی غریبی باز همه جا از زیر دستش پیداشون می‌شن، تا این که بالاخره دست می‌کشه، دستش می‌افته به پهلوش، باز کف و پشت دستش رو می‌ماله به رونش صدای خرخر ارّه مرتب تو اتاق می‌پیچه بابا با صدای آروم خشکی نفس می‌کشه، تنباکوش رو از روی لته‌هاش مک می‌زنه. می‌گه «هر چی خدا بخواد، حالا می‌تونم دندون بذارم.»

کلاه شل و ول جوئیل کجکی به گردنش آویزونه، چکه‌های آب ازش راه

داژل

می افته می ریزه رو توبره خیسی که انداخته به شونه ش، خودش تا قوزک پاش تو
جوب روون داره با یک تخته که رو یک تکه کنده پوسیده اهرم کرده محورگاری
رو بلند می کنه. می گم جوئیل، مادر مرد، جوئیل. ادی باندرن مرد.



وردمن

بعدش شروع می‌کنم به دویدن. می‌دوم می‌رم پشت خونه، می‌آم لب ایوون وامی ایستم. بعدش گریه می‌کنم. حس می‌کنم ماهیه کجا تو خاک‌ها افتاده بود. این که حالا تکه‌تکه شده دیگه ماهی نیست، این هم که رو دست‌هام و روپوشمه خون نیست. اون موقع این جور می‌بود. این جور نشده بود. حالا دیگه او این قد جلو افتاده که دیگه من بهش نمی‌رسم.

درخت‌ها مثل جوجه‌هایی می‌مونن که روزهای گرم بال‌شون رو رو خاک خنک واز می‌کنند. اگه از ایوون بیروم پایین می‌افتم همون جایی که ماهیه بودش، که حالا تکه‌تکه شده دیگه ماهی نیست. صدای تخت‌خواب رو می‌شنوم، صورتش رو می‌بینم صدای اون‌ها رو هم می‌شنوم، کف اتاق می‌لرزه وقتی اون مرده روش راه می‌ره، همون که اومد این کار رو کرد. همون که اومد این کار رو کرد، وقتی مادرم خوب بود ولی اون اومد این کار رو کرد.

«مادر سگ خیکی.»

گور به گور

از ایرون می پریم پایین، می دُوم. طاق انبار یکهو از تو تاریکی
غروب می زنه بیرون. اگه بیرم می تونم مثل اون خانم صورتی تو سیرک از
توش رد شم برم بو اون بوی گرم بی معطلی. دست هام بته ها رو می گیرند؛
زیر پام سنگ ها و خاک ها قل می خورند می رند پایین.

بعدش باز می تونم نفس بکشم، تو همون بوی گرم. می رم تو
طویله، می حوام بهش دست بزنم، بعد گریه می کنم بعدش گریه م رو بالا
می آرم. همین که لگد پرونی ش تموم شد دیگه می تونم، بعدش دیگه
می تونم گریه کنم، گریه م می آد.
«اون کشتش. اون کشتش.»

جونش زیر پوستشه، زیر دست من، زیر لکه هاش می دُوه، بوش تو
دماغ من می پیچه، همون جایی که قی ام می خواد گریه کنه، گریه رو بالا
بیاره، بعدش می تونم نفس بکشم، بالا می آرم. خیلی سرو صدا می کنه.
بوی جونش رو می شنوم که زیر دستم می دُوه می آد بالا، تا تو بازو هام،
اون وقت می تونم از طویله برم بیرون.

پیداش نمی کنم. تو تاریکی تو خاک ها، دیوارها، پیداش نمی کنم.
گریه هه خیلی سرو صدا می کنه. کاش این قد سرو صدا نمی کرد. اون وقت
تو انبار گاری پیداش می کنم، تو خاک ها. بعد از تو زمین می دُوم می رم تو
جاده. چوبه رو شونه م می رقصه.

وقتی می دُوم می رم طرف شون منو می پان، یواش یواش می رن
عقب، چشم هاشون رو می چرخوند، خرناسه می کشند، بند مهارشون رو
عقب می کشند. می زنم. صدای ضربه چوبه رو می شنوم؛ می بینم که
می خوره تو کله شون. تو بوغ سینه شون، بعضی وقت ها هم که سر دست
بلند می شن می آن پایین نمی خوره، ولی من خوشحالم.

«مادرم رو کشتین!»

چوبه می شکنه، اونا همین جور بلند می شن و خرناسه می کشند، پاهاشون رو زمین تاق و توق می کنه؛ بلند صدا می کنه، چون که می خواد بارون بگیره، هوا برای بارون خالی شده. ولی هنوز هم درازی ش خوبه اون ها که بلند می شن بندشون رو می کشند من هی این ورو و اون ورو می یرم هی می زرم.

«شما کشتینش!»

می زرم شون، می زرم، اونا هم حسابی می چرخند، گاری هم برمی گرده رو دو تا چرخ، بی حرکت انگار میخس کرده اند به زمین، اسب هاهم بی حرکت انگار پاهای عقبشون رو میخ کرده اند وسط یک صفحه ای که می چرخه.

می دُوم تو گرد و خاک. چشمم نمی بینه، دارم تو گرد و خاکی که از گاری بلند شده می دُوم، گاری هم رو دو تا چرخ افتاده، تو گرد و خاک ناپدید شده. من می زرم، چوبم می خوره به زمین، برمی گرده، می زرم تو گرد و خاک، بعد باز تو هوا، گرد و خاک هم جاده رو هورت می کشه و می ره، اگه ماشین هم توش بود به این تندی نمی رفت. بعدش به چوبه نگاه می کنم، می تونم گریه کنم. تا دم دستم شکسته، به اندازه یک هیزم تو اجاق بیشتر نیست، هیزمی که یک چوب درازی بوده. چوب رو می اندازم دور، دیگه می تونم گریه کنم. حالا دیگه اون قد سرو صدا نمی کنه.

گامون تو درگاهی انبار و ایساده، داره چیز می جُوه. وقتی می بینه من می رم تو زمین ماغ می کشه. دهنش پُر خمیر سبزه، زبونش آویزونه. می گم «نمی خوام بدوشمت. هیچ کاری نمی خوام براتون بکنم.»

گور به گور

وقتی رد می شم صدایش رو می شنوم که برمی گرده، وقتی
برمی گردم می بینم پشت سرمه، بوی تند نفس داغ خوش بوش رو
می شنوم.

«نگفتم نمی دوشمیت؟»

هلم می ده، بلند نفس می کشه. با دهن بسته توی دلش ناله می کنه.
دستم رو تگون می دم، مثل جوئل فحشش می دم.
«برو گم شو.»

دستم رو می برم پایین طرف زمین، می دُوم طرفش. می پره عقب،
می چرخه، بعد وامی ایسته منو نگاه می کنه. ناله می کنه. می ره تو جاده
می ایسته بالای جاده رو نگاه می کنه.

توی انبار تاریکه، گرمه، بو می آد، ساکنه. می تونم آروم گریه کنم،
بالای تپه رو تماشا کنم.

کش می آد رو تپه، از همون جایی که از کلیسا افتاده می شله. از بالا
به چشمه نگاه می کنه، بعد بالای جاده رو نگاه می کنه، بعد برمی گرده به
انبار نگاه می کنه. با پای لنگ از سرازیری می آد پایین، بند مهار پاره شده
و گرد و خاک تو جاده رو دید می زنه، بعد بالای جاده رو نگاه می کنه که
گرد و خاک رفته.

«امیدوارم حالا از خونه تل هم رد شده باشند. امیدوارم.»

کش برمی گرده لنگ لنگون از سربالایی می ره بالا.

«پدر سوخته. حقش بود. پدر سوخته.»

حالا دیگه گریه نمی کنم. حالا دیگه هیچیم نیست. دیویی دل
می آد سر تپه منو صدا می زنه. «وردمن.» من هیچیم نیست. آرومم.
آهای، وردمن.» حالا می تونم آروم گریه م رو بکنم، اشک های خودم رو

حس کنم، صداشون رو بشنوم.

«پس هیچ طوری نشده. هیچ اتفاقی نیفتاده. همین جا افتاده بود رو زمین. حالا می‌خواد بره بپزتش.»

هوا تاریکه. صدای چوب رو می‌شنوم، سکوت رو: من می‌شناسم شون. ولی هیچ صدای زنده‌ای نیست، صدای او هم نمی‌آد. انگار تاریکی تمامش رو از بین برده، تبدیلس کرده به یک مشت اجزای نا-جور — صدای نفس، صدای پا، بوی گوشت خنک و موی آمونیاک آلود؛ توهمی از کُل هماهنگِ یک پوستِ ابلق و استخوان‌های محکم که توش، جدا و مخفی و آشنا، یک هستی غیر از هستی من هست. می‌بینمش که داره محو می‌شه — پاهاش، چشمش که می‌چرخه، لکه‌های پررنگ پوستش که مثل شعله سرد می‌مونه — تو تاریکی داره حل و محو می‌شه؛ همه‌ش یکیه، ولی نه اینه نه اون؛ هم اینه هم اون، ولی هیچ کدوم نیست. می‌بینم که قوه شنوایی‌ام به طرف او می‌رود، او را لمس می‌کند، شکل سختش را تشخیص می‌دهد — پشت پا، کفل، شانه، سر؛ بو و صدا. من نمی‌ترسم.

«پخته‌اند و خورده‌اند. پخته‌اند و خورده‌اند.»

دیوِیِ دل

خیلی می‌تونست به من کمک کنه، اگه می‌خواست. همه کاری می‌تونست بکنه. مثل اینکه که برای من هر چی تو این دنیا هست تو یک تگار پر از دل و روده‌ست، طوری که آدم می‌گه هیچ چیز خیلی مهم دیگه‌ای توش جا نمی‌گیره. اون یک تگار گنده دل و روده‌ست، من هم یک تگار کوچک دل و روده‌ام؛ حالا اگه هیچ چیز مهمی تو تگار گنده دل و روده جا نگیره، تو تگار کوچک چه طوری جا می‌گیره؟ ولی من می‌دونم جا گرفته، چون خداوند به زن‌ها یک شمی داده که وقتی یک اتفاق بدی افتاد می‌فهمند.

علتش اینکه که من تنهام، اگه حسش می‌کردم جور دیگه بود، چون که تنها نبودم. ولی اگه تنها نبودم، همه خبر می‌شدند. او می‌تونست به من خیلی کمک کنه، اون وقت تنها نبودم. اون وقت تنهایی‌م عیبی نداشت. حاضرم بیاد میون من و لیف دخالت کنه، همون طور که دارل میون من و لیف دخالت کرد؛ پس لیف هم تنهاست. او لیفه، من دیوِیِ دلم. وقتی مادرم سُرد من ناچار شدم از حد خودم و لیف و دارل برم بیرون برای

دیویی دل

این که بتونم شیون و زاری کنم، چون که او می تونست خیلی به من کمک کنه، ولی نمی دونه. اصلاً خبر نداره.

از رو ایوون پشتی انبار رو نمی بینم. بعد صدای ارّه کش از اون طرف می آد؛ مثل سگی که بیرون خونه هی میره جلو هی میره عقب، به هر دری بری می آد اونجا که بیاد تو. گفتم من بیشتر از تو نگرانم، گفتم تو نمی دونی نگرانی چیه، من هم نگران نیستم. سعی می کنم، ولی فکر می کنم یک جا بند نمی شه که نگران بشم.

چراغ آشپزخونه رو روشن می کنم. ماهیه که تکه پاره شده تو ماهیتابه یواش خون ازش می ره. فوری می ذارمش تو قفسه گوش می دم تو هشتی چه صدایی می آد. ده روز طول کشید تا مُرد؛ شاید هنوز هم نمی دونه. شاید نمی خواد تموم کنه تا کش. شاید هم تا جوئل. بشقاب سبزیجات رو از تو قفسه در می آرم، ظرف نون رو هم از تو اجاق سرد در می آرم، وامی ایستم در رو نگاه می کنم.

کش می گه «وردمن کجاست؟» تو نور چراغ دست های خاک ارّه ایش رنگ ماسه ست.

«نمی دونم. ندیدمش.»

«اسب های پیادی در رفتند. بین وردمن کجاست. می تونه اسب

رو بگیره.»

«باشه. بگو بیان شام بخورند.»

انبار رو نمی بینم. گفتم نمی دونم چه طوری نگران باشم، نمی دونم چه طوری گریه کنم. سعی کردم، ولی نمی تونم. بعد از مدتی صدای ارّه بلند می شه. صدایش تاریکه، از تو خاک تاریک می آد. بعد خودش رو می بینم که روی تخته هه بالا و پایین می ره.

گور به گور

می گم «بیا شام بخور. به ش بگو.» همه کاری می تونست برای من بکنه. ولی نمی دونه. او همون روده های خودشه، من هم روده های خودمم. من روده های لیف هم هستم. همین. نفهمیدم چرا تو شهر نموند. ما دهاتی هستیم، به خوبی شهری ها نیستیم. نفهمیدم چرا نموند. بعدش طاق انبار رو می بینم. گاو دَم جاده و ایساده، داره ماغ می کشه. وقتی برمی گردم کش رفته.

شیر ترش رو می برم تو. بابا و کش و او سرمیز نشسته اند.
می گه «خواهرجان، پس اون ماهی گنده ای که باد گرفت چی شد؟»
شیر رو می ذارم رو میز. «فرصت نکردم سرخش کنم.»
«آخه سبزیجات خالی که برای یک آدمی به هیكل من غذا نمی شه.»

پیرهنش هم از عرق لک شده. دست و پلش رو هم نشسته.
بابا می گه «باید کارت رو سرفرصت می کردی. پس وردمن کجاست؟»

می رم طرف در. «پیداش نیست.»
او می گه «بیا خواهرجان. ماهی رو کاریش نداشته باش. باشه برای بعد، بیا بگیر بنشین.»
می گم «من کاری به ماهی ندارم. می خوام تا بارون نگرفته گاو رو بدوشم.»

بابا برای خودش می کشه، بشقاب رو رد می کنه. ولی چیزی نمی خوره. دست هاش رو نیمه بسته گذاشته دو طرف بشقاب، سرش رو کمی پایین انداخته، موهای پریشونش تو نور چراغ سیخ و ایساده. عین گاوی می مونه که تخماق خورده تو سرش دیگه جون نداره ولی خودش

حالش نیست که مرده.

ولی کش داره غذاش رو می خوره، اون هم همین طور. می گه «بیا یک چیزی بخور.» داره بابا رو نگاه می کنه. «مثل من و کش. برات لازمه.»

بابا می گه «آره،» از جاش بلند می شه، مثل گاوی که توی آب خوابیده و هلهش بده. «ادی این غذا رو از من دریغ نداره.»

همین که از دیدرس خونه دور می شم تند می رم. گاوه پای تپه داره ناله می کنه. پوزه ش رو به من می ماله، نفس داغ و خوش بوش رو می فرسته تو لباسم، می خوره به تن لختم، ناله می کنه. «یه خرده صبر کن. الان بهت می رسم.» گاوه پشت سر من می آد تو انبار، من سطل رو می دارم زمین. گاوه تو سطل نفس می کشه، صدا می کنه. «گفتم که. یه خرده صبر کن. خیلی کار دارم.» انبار تاریکه. وقتی دارم رد می شم یک لگدی می زنه به دیوار. من باز هم می رم. تخته شکسته مثل تخته کمرنگی ست که سر پا و ایساده باشه. بعد سربالایی رو می بینم، حرکت هوا رو باز رو صورتم حس می کنم، آهسته، کمرنگ، تو تاریکی کمتر که فقط خالی پیدااست، لکه دسته های کاج افتاده رو سربالایی، قایمکی منتظراند.

سیاهی گاوه روی در پوزه شو می کنه تو سیاهی سطل، ماغ می کشه. اون وقت از طویله رد می شم. همچین که دارم رد می شم گوش می دم به حرفی که باید بشنوم، مدتی قبل از اون که حرفه گفته بشه؛ اونی که گوش می ده می ترسه نبادا فرصت گمتنش نباشه. تنم رو حس می کنم، گوشت و استخونم دارند از هم جدا می شن، واز می شن که راه برن به تنهایی، ولی خود در او مدن از تنهایی چه قد و حشتنا که. لیف، لیف. «لیف.» لیف. کمی خم می شم جلو. یک پام رو جلو می دارم، قدمم

مُرده. تاریکی رو حس می‌کنم که از رو سینه‌ام رد می‌شه، از رو گاوِه رد می‌شه؛ تو تاریکی می‌دُوم، ولی گاوِه جلوم رو گرفته، تاریکی یکهو می‌ریزه رو هُرم نفسش که ناله می‌کنه، پر از چوب و پر از تاریکی.

«وردمن، آهای، وردمن.»

از طویله می‌آد بیرون. «پدرسوخته موزی! پدرسوخته موزی!»
مقاومت نمی‌کنه؛ آخرین هجوم تاریکی سوت می‌کشه می‌ره.
«چییه؟ من که کاری نکرده‌ام.»

«پدرسوخته موزی!» دست‌هام تکونش می‌دن، سخت، شاید نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم. نمی‌دونستم می‌تونند این جور تگون بدن. هر دو مون رو تگون می‌دن، تگون می‌خورند.

می‌گه «من نکرده‌ام. من دست به‌شون نزده‌ام.»

دست‌ها دیگه تکونش نمی‌دن، ولی من هنوز گرفته‌م.

«اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا صدات کردم جواب ندادی؟»

«هیچ کاری نمی‌کنم.»

«برو خونه بشین شامت رو بخور.»

خودش رو عقب می‌کشه. من نگرش داشته‌ام. «ول کن دیگه. ولم

کن.»

«اینجا چه کار داشتی؟ او‌مده‌ای اینجا مچ منو بگیري؟»

«هیچ وقت. هیچ وقت. ول کن دیگه. من اصلاً نمی‌دونستم تو

اینجایی. ولم کن.»

من نگرش داشته‌ام، خم می‌شم صورتش رو ببینم، با چشم‌هام صورتش رو لمس می‌کنم. می‌خواد گریه کنه. «برو دیگه. شامت رو کشیده‌ام. من شیر رو که دوشیدم برمی‌گردم. زود برو تا اون بابا همه چی

دیویی دل

رو نخورده. خداکنه اسباش یگراست برن جفرسن.»

می گه «همی این کشتش.»

«ساکت.»

«اون که کاری به این نکرده بود، این او مد کشتش.»

«ساکت.» تقلا می کنه. نگرش داشته ام. «ساکت.»

«این کشتش.» گاوّه می آد پشت سر ما، ناله می کنه. باز تکونش

می دم.

«بسه دیگه. همین الان. داری خودت رو ناخوش می کنی، اون

وقت نمی تونی بری شهر. برو خونه بشین شامت رو بخور.»

«من شام نمی خورم. نمی خوام برم شهر.»

«پس تو رو همین جا می ذاریم. اگه حرف گوش نکنی همین جا

ولت می کنیم، یالاً راه بیفت، تا اون تغار دل و روده سبزی خور همه چی

رو نخورده.»

وردمن راه می افته، یواش یواش پشت تپه ناپیدا می شه. قله تپه،

درخت ها، بام خونه، تو آسمون پیدااست. گاوّه پوزهش رو به من می ماله،

ناله می کنه. «یه دقه صبر کن. این که تو تو دلت داری پیش اون که من دارم

هیچی نیست؛ تو هم زنی؟ خوب باش.» دنبالم می آد، ناله می کنه. باز اون

هوای مرده داغ بی رنگ می خوره به صورتم. اگه می خواست می تونست

درستش کنه. ولی اصلاً خبر نداره. اگه می دونست همه کاری برام می کرد.

گاوّه روی کپلم و پشتم نفس می کشه؛ نفسش داغ و خوش بوست. خرخر

و ناله می کنه. آسمون صاف رو سر بالای تپه خوابیده، روی کاجستون

خلوت خوابیده. اون ور تپه برق توی آسمون می دوده و محو می شه. هوای

مرده تو تاریکی مرده قالب زمین مرده رو گرفته تا جایی که دیگه چشم

گور به گور

آدم قالب زمین مُرده رو نمی گیره. هوای مردهٔ گرم روی من خوابیده، زیر لباس هام به تن لختم می خوره. گفتم شماها نمی دونین نگرانی چی هست. من هم نمی دونم چیه. نمی دونم نگران هستم یا نه. می تونم یا نمی تونم. نمی دونم می تونم گریه کنم یا نه. نمی دونم سعی کردم گریه کنم یا نه. حس می کنم مثل دونهٔ خیسی هستم که تو خاکِ داغ کور افتاده.

وَرَدَمَن

وقتی تمومش کردند می خوان بذارنش توش، بعدش من تا مدتی اصلاً نمی تونستم بگم. دیدم تاریکی پاشد و ایساد و چرخید و رفت. گفتم «می خوای اون تو میخس کنی، کش؟ کش؟ کش؟» کردم تو کاهدونی درش رو بستند. در تازش هم خیلی سنگین بود من زورم بهش نمی رسید، بسته که شد نمی تونستم نفس بکشم، چون که همه هوا رو اون موشه نفس می کشید. گفتم «می خوای میخس کنی، کش؟ میخس کنی؟ میخ؟»

بابا داره راه می ره. سایهش داره راه می ره، بالای سر کش که رو ارّه هی بالا و پایین می ره سر همون تخته بد مسب.

دیویی دل گفت چند تا موز می خریم. قطار پشت شیشه ست، قرمز قرمز، رو خط آهن. وقتی می ره خط پشت سرش برق می زنه. بابا گفت آرد و قهوه و شکر خیلی گرونه. برای این که من بچه دهاتی ام، برای این که بچه های شهری هم هستند. دو چرخه. چرا آرد و قهوه و شکر این قد گرونه، من که یک بچه دهاتی بیشتر نیستم؟ «به جاش بهتر نیست موز بخوری؟» موزها هم تموم شد. خوردیم. تموم شد. وقتی از رو خط می ره باز هم برق می زنه. گفتم «بابا، چرا من بچه شهری نیستم؟» خدا منو این جور ساخته. من به خدا نگفتم منو تو ده بسازه. اگه می تونه قطار بسازه،

گور به گور

چرا همه قطارها رو تو شهر نمی سازه، مثل آرد و قهوه و شکر. «به جاش بهتر نیست موز بخوری؟»

داره راه می ره. سایه اش داره راه می ره.

خودش نبود. من اونجا بودم، نگاه کردم. دیدم. خیال کردم خودشه، ولی نبود. مادرم نبود. مادرم رفتش، وقتی اون یکی دیگه خوابید پتو رو کشید رو خودش. مادرم رفت. «یعنی تا شهر هم رفته؟» «از شهر هم اون ورتر رفته.» «همه این خرگوش ها و پوسم ها از شهر اون ورتر می رن؟» خرگوش ها و پوسم ها رو خدا ساخته. قطار هم ساخته. پس چرا یک جای دیگه براشون درست کرده که برن، اگه اونم مثل خرگوشه.

بابا داره راه می ره. سایه اش راه می ره. صدای اره یک جور است که انگار خوابه.

پس اگه کش در جعبه رو میخ کنه مادرم خرگوش نیست. پس اگه خرگوش نبود من هم تو کاهدونی نمی تونستم نفس بکشم، کش هم می خواد درش رو میخ کنه. پس اگه بذاره خودش نیست. من می دونم. خودم اونجا بودم. دیدم وقتی خودش نبود. دیدم. این ها خیال می کنند خودشه، کش هم می خواد درش رو میخ کنه.

این خودش نیست، چون که خودش همون جا تو خاک ها افتاده حالا تکه تکه شده. خودم تکه تکه ش کردم. تو آشپزخونه ست، تو اون ماهیتابه بدمسبه، منتظره بپزند بخورنش. اون موقع این نبود مادرم بود، حالا این هست اون نیست. فردا می پزنش، مادرم می شه اون و بابا و کش و دیویی دل، دیگه چیزی هم تو جعبه نیست، پس می تونه نفس بکشه. همون جا رو زمین افتاده بود. می تونم برم دنبال ورنون. اون هم اونجا بود، دیدش. ما دو تا که باشیم می شه، اون وقت دیگه نمی شه.

تل

نزدیک نصف شب بود، بارون گرفته بود که ما رو بیدار کرد. شب
تاجوری بود، طوفان گرفته بود؛ از اون شب‌هایی که آدم منتظره هر اتفاقی
بیفته، اون هم وقتی هنوز خوراک مال‌ها رو نداده‌ای رفته‌ای خونه شامت
رو بخوری بری تو رخت‌خواب، بارون هم داره می‌گیره، بعد «هم زقتی
اسب‌های پیبادی می‌آن، اون هم با دهر کف کرده و یوغ شکسته لای
پاهای دست راستی، کورا می‌گه «ادی باندرن. بالاخره تموم کرد.»
می‌گم «پیبادی باید همین دور و ورها باشه. ببینم، از کجا فهمیدی
این‌ها اسب‌های پیبادی‌اند؟»

می‌گه «خوب مگه نیستند؟ پاشو مال‌ها رو ببند.»
می‌گم «برای چی؟ اگه تموم کرده که دیگه کاری از دست ما بر
نمی‌آد، تا فردا صبح. طوفان هم که داره می‌گیره.»
می‌گه «وظیفمه. برو قاطر‌ها رو ببند.»
ولی من حاضر نیستم ببندم. اگه به ما احتیاج داشتند حتماً
می‌فرستادن دنبال مون. تو اصلاً نمی‌دونی تموم کرده یا نه.»
«اه، تو اسب‌های پیبادی رو نمی‌شناسی؟ می‌خوای بگی مال او

گور به گور

نیستند؟ واقعاً که... ولی من حاضر نیستم برم. من به این نتیجه رسیده‌ام که وقتی کسی به کسی احتیاج دارد بهتره صبر کنی تا بفرستند دنبالت. کورا می‌گه «وظیفهٔ مسیحی منه، می‌خوای جلو وظیفهٔ مسیحی منو بگیری؟»

می‌گم «فردا اگه خواستی می‌تونی تمام روز همون جا بمونی.»
بالاخره وقتی کورا بیدارم کرد بارون گرفته بود. حتی وقتی داشتم با چراغ می‌رفتم دم در چراغ افتاده بود تو شیشهٔ در اون هم می‌دید، ولی باز همی در می‌زد. بلند نه، ولی پشت سر هم، انگار همین جور که داشت در می‌زد خوابش برده بود. ولی من هیچ نمی‌دونستم اون قد پایین در رو داره می‌ره. در رو که از کردم هیچی ندیدم. چراغ رو بالا گرفتم، بارون هم داشت می‌خورد به چراغ، کورا از تو هشتی پشت سرم می‌گفت «کیه، ورنون؟» ولی من اولش اصلاً هیشکی رو نمی‌دیدم تا چراغ رو گرفتم پایین دور و ور در رو نگاه کردم.

شده بود عین تولهٔ آب کشیده، با اون روپوشش، اون هم بدون کلاه، گل و شل تا بالای زانوهایش، دو فرسخ تو گل پیاده اومده بود. می‌گم «ای داد بر من...»

کورا می‌گه «کیه، ورنون؟»

به من نگاه می‌کرد. چشم‌هایش گرد، وسطش هم سیاه، مثل وقتی که چراغ بنداری تو صورت جغد. می‌گه «اون ماهی رو یادتون هست؟»
می‌گم «بیا تو، چی شده؟ مادرت؟...»

کورا می‌گه «ورنون...»

همون پشت در وایساده بود، تو تاریکی، بارون داشت می‌ریخت رو چراغ جیر می‌کرد. می‌ترسیدم شیشه‌ش بترکه. می‌گه «شما اونجا بودین، دیدینش...»

اون وقت کورا می آد دم در. می گه «بیا تو، بیا بیرون از زیر بارون.»
 می کشدش تو، او هم منو نگاه می کنه. شده عین توله سگ آب کشیده.
 کورا می گه «بهت که گفتم چی شده. حالا برو ببند.»
 می گم «آخه این که نگفته...»

به من نگاه کرد، آب از تنش می چکید رو زمین. کورا می گه «فروش
 رو از بین برد. تو برو قاطرها رو ببند، من می برمش تو آشپزخونه.»
 ولی او همون جا وایساده آب ازش می چکه، با اون چشم هاش به
 من نگاه می کنه. «شما اونجا بودین. دیدین افتاده رو زمین. کشی سی خواد
 میخش کنه، افتاده بود همون جا رو زمین. شما دیدین. جاش رو تو
 خاک ها دیدین. تا وقتی من راه افتادم هنوز بارون نگرفته بود. من ونیم به
 موقع برگردیم.»

مغزم داره تیر می کشه، در صورتی که هنوز نمی دروغ شنیده
 ولی کورا فهمیده. می گه «زودباش قاطرها رو ببند. ار رور عصه و گگرانی
 داره پرت و پلا می گه.»

مغزم داره تیر می کشه. بعضی وقت ها آدم به فکر می افته. در باره
 این همه غم و بدبختی که تو این دنیا هست؛ چه طور ممکنه به سر جایی
 بگیری، مثل رعد و برق. آدم باید خیلی به خدا ایمان داشته باشد که خودش
 رو نگه داره، هر چند گاهی به نظرم کورا یک کمی زیادی احتیاط می کنه.
 مثل اون روزی که همه رو کنار زد که خودش بره جلوتر. ولی وقتی
 همچو اتفاقی می افته خیال می کنم حق با اونه، باید دنبالش رو گرفت،
 خیال می کنم خدا زن خوبی به من داده که همیشه دنبال خیر و خوبی،
 همون جور که اون می گه من هم هستم.

گاهی وقت ها آدم به فکر می افته. نه همیشه. البته. خیلی هم خوبه.

گور به گور

چون که خداوند آدمیزاد رو آفریده که کار کنه، نه این که بشینه فکر کنه، چون که بعد آدمیزاد عین ماشین می مونه زیاد نمی شه باش و رفت. بهترین صورتش اینه که یکنواخت کار کنه، هر روزی کار همون روز رو بکنه. هیچ فسمتی ش بیشتر از اندازه لازم کار نکنه. من بارها گفته ام باز هم می گم مشکل دارل همینه زیادی که فکر می کنه. کورا درست می گه، دارل با زن بگیره که درستش کنه. من هم خوب که فکرش رو می کنم می بینم انسی که فقط با زن گرفتن بارش بار بشود، اون آدم فساتحهش خوبه. ولی گمناهم کورا حق داره که می گه خدا زن رو برای این آفریده که مرد از خوب و بد خودش سر در نمی آره.

وقتی قاطرهارو بسم اومدم در خونه دیدم تو آشپزخونه اند. کورا لباسش رو رو پیرهن خوابش پوشیده بود، یک شال هم انداخته بود رو سرش. چترش هم دستش. کتاب مقدسش رو هم تو مشما پیچیده بود، وردش رو هم نشونده بود رو یک سطل وارونه کنار اجاق؛ آب هم ازش می چکید. کف آشپزخونه. کورا می گه «غیر از همون ماهیه هیچ حرفی نتونسم ازس بکشم جرای اون هاست. گناه انسی باندرن یقه این طفل معصوم رو گرفته.»

می گه «وقتی من راه افتادم بارون نبود، بعد بارون گرفت. من تو راه بودم. سس تو خاله ها بود. خودتون دیدین. کش می خواد بنذاره اون تو میخس کنه. ولی خودتون دیدین.»

وقتی رسیدیم اونجا بارون تند می بارید، وردمن میون من و کورا نشسته بود شال کورا هم دورش پیچیده بود. هیچ حرفی هم نزده بود، فتور نشسته بود، کورا هم چترش رو گرفته بود بالای سرش گاهی کورا دست از خوندن می کشیده. می گنت «عذاب خداست. خدا کنه انسی

تل

باندن متوجه بشه دست از معصیت برداره.» باز شروع می‌کرد به خوردن و وردن هم میون من و او نشسته، یک کمی خم شده جلو، انگار قاطرها اون قد که دلش می‌خواد تند برن نمی‌رن.

می‌گه «همون جا افتاده بود، ولی بارون بعد که من راد افتادم شروع شد. من رفتم پنجره‌ها رو واز کردم، برای این که کش هنوز می‌خش بگرده بود.»

از نصف شب کلی گذشته بود که میخ آخر رو کوبیدیم. دیگه هوا داشت روشن می‌شد که من برگشتم خونه قاطرها رو واز کردم رفتم تیر رخت خواب، کلاه شب کورا هم رو بالش بود. به همون خدا همون سرع هم صدای کورا را می‌شنیدم که داشت می‌خوند، تن اون بیچه رو هم حس می‌کردم که میون ما خم شده جلو انگار داره از قاطرها جلو می‌زنه. کس رو هم می‌دیدم که داره با آره‌ش بالا و پایین می‌ره، انسی هم عین مترسکت سر جالیز همون جا وایساده، مثل گاوی که تا زانو تو چاله آب وایساده بعد یک نفر بیاد چاله رو برگردونه خالی کنه ولی گاو اصلاً حالیش نباشه. دم دمای صبح بود که میخ آخری رو کوبیدیم بردیمش تو خونه. ادی رو تخت خوابش خوابیده بود پنجره‌ش هم واز بود، باز بارون داشت بهش می‌پاشید. کش دوبار این کار رو کرد، این قد هم خوابش گرفته بود که کورا گفت صورتش شده عین یکی از اون ماسک‌های کریسمس کنه زیر زمین چالش کرده باشند بعد درش آورده باشند، تا بالاخره گذاشتنش اون تو درش رو میخ کردند، اون پسره هم دیگه نمی‌تونست پنجره رو روش واز کنه. صبح فردا می‌بینند با پیرهن خالی مثل گاو ناخوش افتاده کف اتاق خوابش برده، در جعبه هم سوراخ سوراخ شده، متنه نوکش هم

۱. در جنوب امریکا در مراسم عید کریسمس ماسک به صورت می‌زنند.

گور به گور

تو سوراخ آخری شکسته. وقتی در جعبه رو واز می‌کنند می‌بینند دو جای صورت مرده هم سوراخ شده.

اگر هم عذاب خدا باشه باز حقش نیست. چون که خداوند بیشتر از این‌ها کار داره. باید داشته باشه. چون تنها باری که انسی باندرن به عمرش کشیده هیکل خودش بوده. ولی وقتی مردم پشت سرش حرف می‌زنند من پیش خودم می‌گم این آدم به اون خرابی هم نیست وگرنه این قد دوام نمی‌آورد.

نه حقش نیست. به خدا حقش نیست. درسته که می‌فرماید بگذارید کودکان خردسال نزد من بیایند، ولی باز هم درست نیست. کورا می‌گفت «من بچه‌هایی رو که خدا به من داده برات به دنیا آورده‌ام. هیچ ترس و وحشتی هم به خودم راه ندادم، چون که ایمانم به خدا محکم بود، خودش منو حفظ می‌کنه. اگه پسر نداری مال اینه که حکمت خدا سخواسته داشته باشی. زندگی من مثل یک کتاب واز می‌مونه که جلو چشم همه خلق خدا وازه، چون که من به خدای خودم و جزای عمل خودم اعتقاد دارم.»

گمونم درست هم می‌گه. گمونم اگه تو این دنیا یک مرد یا یک زن وجود داشته باشه که خدا بتونه همه چی رو بسپره دستش با خاطر جمع ول کنه بره، اون زن همین کوراست. گمونم کورا باید یک دستی هم تو این دنیا می‌بُرد، حالا خدا خودش دنیا رو هر جوری گردونده گردونده، گمونم محض خیر و صلاح آدمیزاد هم این کار رو می‌کرد. اقل کم ما نمونه نمی‌اومد. اقل کم ما به همینش می‌ساختیم، همین کارها رو می‌کردیم.

داژل

چراغه رو یک کُنده درخته. زنگ زده، روغنیه، شیشه‌ش ترک خورده هر دو طرفش دود زده تا بالا، نور ضعیف داغی انداخته رو خرک و تخته‌ها و زمین کنارشون. رو زمین تاریک تراشه‌ها مثل لکه‌های رنگ نرم کمرنگ می‌مونند که رو یک پرده سیاه پخش و پلا شده باشند. تخته‌ها مثل باریکه‌های پارچه صاف و درازی می‌مونند که از تاریکی بریده باشند و پشت و رو گذاشته باشند.

کش داره دور و بر خرکش کار می‌کنه، هی می‌ره جلو، هی می‌آد عقب، با یک سروصدایی تو این هوای مرده تخته‌ها رو بلند می‌کنه و می‌ذاره که انگار داره تخته‌ها رو بلند می‌کنه می‌اندازه تو یک چاه نامرئی، صدا قطع می‌شه ولی نمی‌ره، انگار هر حرکتی ممکنه صدا رو با طنین پشت سر هم از هوای دور و برش جدا کنه. باز داره از می‌کشد، آرنجش آهسته برق می‌زنه، یک نخ نازک آتش روی دندوندهای ازه کشیده شده، با بالا و پایین رفتن ازه رو یک خط کشیده خاموش و روشن می‌شه، یک جوری که انگار ازه‌ه شش پا طولش می‌شه و تو سیاهی

گور به گور

هیكل مندرس و بلا تکلیف بابا می ره و بر می گرده.

کش می گه «اون تخته رو بده من. نه، اون یکی رو.» ارّه رو می ذاره زمین می آد تخته ای رو که می خواد ور می داره، با تخته دراز براق که تو دستش لنگر ور می داره بابا رو کنار می زنه.

هوا بوی گوگرد می ده. روی سطح متلاطم هوا سایه هاشون انگار رو دیوار افتاده اند، انگار مثل صدا زیاد پایین نیفتاده اند، یک لحظه خشک شون زده، تو فکر فرو رفته اند. کش همین جور داره کار می کنه، تو نور ضعیف برگشته، یک رون و یکی از دست های لاغرش رو آورده جلو، صورتش با یک حالت مجذوب پر زوری ثابت و کج مانده بالای آرنجش که دائم داره می آد و می ره. زیر آسمون رعد و برق تو خواب سبکی فرو رفته. درخت ها تو زمینه آسمون بی حرکت و ایساده اند، تا اون شاخه های کوچک شون به هم ریخته، باد کرده اند گنده شده اند، انگار آبستن اند.

بارون شروع می شه. اولین قطره های تند و تیز و پراکنده اش با یک صدای آه ماندی می دوند لای برگ ها می خورند روی زمین، مثل نفسی که بعد از حبس درازی آزاد شده. دونه هاش به درستی ساچمه گوزن زنی، داغ، انگار از دهنه لوله تفنگ در اومده اند؛ با یک صدای جیز و جیز تندی می خورند به چراغ. بابا سرش رو بلند می کنه، دهنش شل و وله، نوار سیاه و خیس تنباکو چسبیده بیخ لته هاش؛ پشت اون صورتش که از تعجب شل و ول شده انگار بیرون دایره زمان رفته تو فکر این اهانت نهایی. کش آسمون رو دید می زنه، بعد چراغ رو، ارّه از کار نمی افته، اون خط روشن لبه متحرکش قطع نمی شه. می گه «یک چیزی بیار بکش رو این چراغ.» بابا می ره طرف خونه. بارون یکهو تند می شه، بدون رعد، بدون

هیچ جور خبری؛ بابا رو می بره پرت می کنه رو لبه ایوون. یک لحظه بعد کش خیس آبه. ولی ارّهش از کار نمی افته، انگار ارّهه و دستش با هم یقین دارند که بارون یک خیال خالی بیشتر نیست. بعد کش ارّه رو می ذاره زمین می ره قوز می کنه بالای چراغ، با تنش روی چراغ رو می پوشونه؛ پیرهن خیسش به پشت لاغر استخونیش چسبیده، انگار خودش و پیرهنش رو یکهو پشت و رو کرده باشند.

بابا برمی گرده. بارونی جوئل رو تنش کرده، مال دیویی دل رو هم گرفته دستش. کش همون جور که بالای سر چراغ چندک زده دستش رو دراز می کنه پشت سرش چهار تا تکه چوب ورمی داره فرو می کنه تو زمین، بارونی دیویی دل رو از دست بابا می گیره پهن می کنه رو چوبها، یک طاقی بالای سر چراغه درست می کنه. بابا نگاهش می کنه. می گه «نمی دونم تو چه کار می کنی. دارل بارونیش رو با خودش برده.»

کش می گه «خیس می شم.» باز ارّهش رو ورمی داره؛ ارّهه باز شروع می کنه به بالا و پایین رفتن، مثل پیستونی که تو روغن حرکت می کنه تو اون سفتی بی شتاب چوب می ره و برمی گرده. کش بدون خستگی ارّه می کشه، با اون تن خیس و لاغر و استخونی پسر بچهها یا پیرمردها. بابا نگاهش می کنه، چشم هاش رو به هم می زنه، آب از صورتش می ریزه؛ باز آسمون رو نگاه می کنه، با همون حالت خشم ابلهانه و تو فکر رفته، ولی در عین حال فاتحانه، انگار منتظر از این بدترش هم بوده. گاهی یک تکونی به خودش می ده، لاغر و خیس آب، یک تکه تخته یا یک ابزار رو ورمی داره باز می ذاره سر جاش. حالا ورنون تل هم او مده، کش بارونی خانم تل رو تنش کرده، او و ورنون دارند دنبال ارّهه می گردند. بعد از مدتی می بینند دست باباست.

کش می‌گه «چرا نمی‌ری تو خونه، از زیر این بارون؟» بابا نگاهش می‌کنه، آب یواش از صورتش می‌ریزه. مثل اینه که روی صورتی که کاریکاتور است بی‌انصافی تراشیده مَضْحَكَة ناجوری از هر چه مصیبتیه راه افتاده باشه. کش می‌گه «تو پاشو برو تو، من و ورنون تمومش می‌کنیم.» بابا نگاهشون می‌کنه. آستین‌های کت جوئل برایش کوتاه‌اند. روی صورتش آب بارون راه افتاده، یواش، مثل گلیسیرین سرد. می‌گه «از بابت خیس شدن گله‌ای ازش ندارم.» باز از جاش حرکت می‌کنه، شروع می‌کنه به جا به جا کردن تخته‌ها؛ ورشون می‌داره، باز به دقت می‌ذاره سر جاشون، انگار شیشه‌اند. می‌ره سر چراغ با بارونی سرِ چوب‌ها و می‌زه تا بالاخره می‌اندازدش، کش می‌آد باز درستش می‌کنه.

کش می‌گه «پاشو برو تو خونه.» بابا رو می‌بره تا خونه با بارونی‌ش برمی‌گرده بارونی رو تا می‌کنه می‌ذاره زیر طاقی که بالای چراغ زده. ورنون دست از کار نکشیده. همین جور که داره ازّه می‌کشه سرش رو بلند می‌کنه.

می‌گه «باید این کار رو همون اول می‌کردی. تو که می‌دونستی داره بارون می‌گیره.»

کش می‌گه «ویرش گرفته.» به تخته نگاه می‌کنه.

ورنون می‌گه «خوب دیگه، به هر حال می‌اومدش.»

کش چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه تخته رو دید می‌زنه. روی درازای تخته بارون داره می‌ریزه، هزار هزار بکوب بکوب. کش می‌گه «فارسیش می‌کنم.»

ورنون می‌گه «بیشتر وقت می‌بره.» کش تخته رو روی نری‌اش

می‌ذاره؛ ورنون یک لحظه تماشا می‌کنه بعد رنده رو دستش می‌ده.

ورنون تخته رو نگه می‌داره، کش نری تخته رو فارسی می‌زنه - با دقت و ریزه کاری خسته کننده جواهرسازها. خانم تل می‌آدکنار ایوون تل رو صدا می‌زنه. می‌گه «چه قد دیگه کار دارین؟»

ورنون سرش رو بلند نمی‌کنه. «خیلی نمونده. یک کم دیگه.» خانم تل کش رو تماشا می‌کنه که روی تخته خم شده، همین جور که داره کار می‌کنه نور متورم و تند چراغ رو بارونیش سُر می‌خوره. خانم تل می‌گه «برو تو انار چند تا تیکه تخته وردار کار رو تموم کن، این قد تو بارون نمون. هر دو تون سقط می‌شین.» ورنون تکون نمی‌خوره. خانم تل می‌گه «ورنون.»

کش می‌گه «دیگه خیلی معطلی نداره. یه کم دیگه تمومه.» خانم تل مدتی نگاه‌شون می‌کنه. بعد برمی‌گرده می‌ره تو خونه. ورنون می‌گه «اگه مجبور شدیم چند تا از اون تخته‌ها ور می‌داریم. من کمکت می‌کنم باز بذاری سرجاشون.»

کش رنده رو نگه می‌داره، چشمش رو تنگ می‌کنه درازای تخته رو دید می‌زنه، با کف دست پاکش می‌کنه. می‌گه «بعدی رو بده من.» طرف‌های سحر بارون بند می‌آد. ولی هنوز روز نشده کش می‌خوش آخرش رو می‌کوبه، شق و رق وامی ایسته تابوت از کار در اومده رو تماشا می‌کنه، باقی هم او رو تماشا می‌کنند. توی نور چراغ صورتش آرومه، تو فکر رفته؛ آهسته دست‌هاش رو از روی بارونیش به رون‌هاش می‌ماله، با دقت و مراقبت و متانت. بعد چهار نفری - کش و بابا و ورنون و پیادی - تابوت رو بلند می‌کنند می‌ذارند رو شونه‌هاشون، راه می‌افتند طرف خونه. هوا روشن شده، ولی این‌ها آهسته می‌رن؛ خالیه، ولی با دقت می‌برنش؛ بی‌جوئه، ولی زیر لب به هم می‌گن یواش، یک جور

حرف می‌زنند که انگار حالا که تمام شده تابوته زنده است ولی خوابه، منتظرند بیدار شه. روی کف تاریک اتاق پاهاشون صدای ناجوری می‌کنه، انگار مدت‌هاست رو کف اتاق راه نرفته‌اند.

می‌ذارنش زمین کنار تخت خواب. پیبادی یواش می‌گه «یک چیزی بخوریم. دیگه چیزی به روز نمونده. کش کجاست؟»

کش برگشته سر خرک نجاریش، باز خم شده تو نور ضعیف چراغ داره ابزارهاش رو جمع می‌کنه، با یک تکه کهنه به دقت پاکشون می‌کنه می‌ذارتشون تو جعبه، که تسمه بلندش می‌افته رو شونه‌ش. بعد جعبه و چراغ و بارونی رو ورمی داره برمی‌گرده طرف خونه، از پله‌ها می‌ره بالا، سیاهیش تو هوای رنگ پریده سمت مشرق محو پیدا می‌شه.

تو اتاق غریب باید از خودت خالی بشی تا خوابت بیره. اگر از خودت خالی نشی که بخوابی، هیچ معلوم هست کی هستی؟ وقتی هم خالی شدی که بخوابی، دیگه نیستی. وقتی هم پر از خواب شدی، دیگه هیچ وقت نبوده‌ای. من نمی‌دونم چی هستم. نمی‌دونم هستم یا نیستم. جوئل می‌دونه که هست، چون که نمی‌دونه که نمی‌دونه هست یا نیست. جوئل نمی‌تونه خودش رو برای خواب خالی کنه، چون اون می‌دونه که هست نیست، اون می‌دونه که نیست. اون و دیوار بی‌چراغ صدای بارون رو می‌شنوم که داره شکل می‌ده به اون گاری که مال ماست، بارش هم دیگه مال اون‌هایی نیست که درخت‌ها رو انداختند و اژه کردند، مال اون‌هایی هم نیست که خریدنش، مال ما هم نیست، اگرچه روی گاری ماست، چون که فقط باد و بارون به این‌ها شکل می‌ده، اون هم برای من و جوئل که خواب نیستیم، چون که خواب یعنی نیست، باد و بارون یعنی بود، نه هست. ولی گاری هست، چون وقتی می‌گیم گاری بود، آدی باندرن دیگه

دازل

نیست، جوئل هم هست، پس ادی باندرن هم باید باشه. اون وقت من هم باید باشم، وگرنه تو این اتاق غریبه نمی تونیستم خودم رو برای خواب خالی کنم. اگر هم هنوز خالی نشده باشم، پس هستم.

چند بار شده که من رو یک پشت بون غریبه زیر بارون خوابیده ام و تو فکر خونه خودمون رفته ام.



کش

۱. جای میخ‌گیرش بیشتره.
۲. هر درزی دو برابر جای همگیری داره.
۳. آب اگر بخواد بره توش باید اُریب بره. راحت‌ترین حرکت آب از بالا به پایین و افقیه.
۴. توی خونه آدم‌ها دو سوم اوقات سرپا هستند. برای همینه که درزها و بست‌ها رو عمودی می‌گیرند. چون که فشار عمودی وارد می‌شه.
۵. تخت خواب که آدم تمام اوقات روش دراز کشیده درزها و بست‌هاش افقیه، چون که فشار هم افقیه.
۶. منتها.
۷. هیکل آدم مثل تراورس راه آهن چارگوش نیست.
۸. مغناطیس حیوانی.
۹. مغناطیس حیوانی جسد مرده فشار رو اُریب وارد می‌کنه؛ اینه که درزها و بست‌های تابوت رو فارسی می‌کنند.

گور به گور

۱۰. روی قبرهای کهنه می بینم که زمین اُریب فرو رفته.
۱۱. در صورتی که چالهُ طبیعی از وسط فرو می ره، چون که فشار عمودی وارد می شه.
۱۲. برای این بود که فارسی ش کردم.
۱۳. تمیزتر از کار در می آد.

وَرَدَمَن

مادر مامیه.

تل

ساعت یازده بود که برگشتم، اسب‌های پیبادی رو هم پشت‌گاری بسته بودم. اسب‌ها درشکه رو از اونجایی که کویک دیده بودش کشیده بودند. برده بودند یک میل اون ور چشمه وارونه روی خندق انداخته بودند. مردم سر چشمه از جاده کشیده بودنش بیرون، ده دوازده تاگاری هم اونجا جمع شده بود. کویک پیداش کرد. می‌گفت آب رودخونه بالا اومده، باز هم داره می‌آد بالا تر. می‌گفت رسیده به بالاترین علامت خاکریز زیر پل، که بالاترش رو هیچ وقت ندیده. گفتم «پُل تاب این همه آب رو نداره. کسی به انسی خبر داده؟»

کویک گنت «من بهش گفتم. گفتم خیال می‌کنم بچه‌ها شنیده‌اند بارها رو خالی کرده‌اند. حالا دیگه باید تو راه باشند. گفتم می‌تونند بار بزنند از رودخونه ردش.»

آرمستید گفتم بهتره جنازه رو برداره ببره نیوهوپ دفن کنه. پل کهنه‌ست. من بودم طرفش نمی‌رفتم.»

کویک گنت اصرار داره جنازه رو ببره جفرسن.»

آرمستید گفتم پسر هرچی زودتر ببره بهتره.»

انسی می آد دم در جلو ما. ریشش رو تراشیده، ولی نه خیلی خوب. جای بریدگی درازی هم روی چونهش هست، شلوار روز تعطیلش رو هم با پیرهن سفید پوشیده، دکمه یقه پیرهنش رو هم انداخته. پیرهنش روی قوزش صاف کشیده شده، قوز رو بزرگ تر نشون می ده، چون پیرهن سفید همیشه این جوهره، صورتش یک جور دیگه ست. حالا تو چشم مردم نگاه می کنه، خیلی با وقار، صورتش غمگین و گرفته ست. با ما دست می ده، ما می ریم تو ایوون، کفش هامون رو پاک می کنیم. تو لباس های روز تعطیل مون یک کمی ناراحتیم، لباس هامون خش خش می کنند، وقتی با ما روبه رو می شه خوب نگاهش نمی کنیم.

می گیم «خواست خداست.»

«خواست خداست.»

پسره نبودش. پیبادی گفت که چه طوری اومده تو آشپزخونه شنگ و شیون راه انداخته وقتی می بینه کورا داره اون ماهی رو سرخ می کنه چنگ می کشه به کورا، دیویی دل می کشه می برتش تو انبار. می گه «اسب های من که طوری نشده اند؟»

می گم «نه. امروز صبح گاه و جوشون رو دادم. درشکه شما هم طوری نشده. عیبی نکرده.»

می گه «هرکی بوده کار خودش رو کرده. دلم می خواد بدونم وقتی اسب ها افسار پاره کردند اون پسره کجا بوده.»

می گم «هر جاش شکسته باشه من درستش می کنم.»

زن ها می رن توی خونه. صداشون رو می شنویم که هی حرف می زنند، هی خودشون رو باد می زنند. باد بزن ها هیس هیس می کنند، زن ها هم حرف می زنند، صدای حرفشون مثل یک مشت زنبوره که تو

گور به گور

سطل آب و زوز کنند. مردها تو ایوون ایستاده‌اند، چند کلمه حرف می‌زنند، به همدیگه نگاه نمی‌کنند.

می‌گن «چه طوری ورنون، چه طوری تل.»

«انگار باز می‌خواد بارون بیاد.»

«آره، مثل این که.»

«بله قربان. باز هم بارون می‌آد.»

«زود او مده.»

«دیر هم می‌ره. نخورد نداره.»

من می‌رم پشت خونه. کش داره سوراخ‌هایی رو که روی دزش مته شده بود پر می‌کنه. داره براشون توپوز می‌تراشه، یکی یکی، چوبش هم تره سخت تراشیده می‌شه. می‌تونست یک قوطی حلبی رو واز کنه بکوبه رو سوراخ‌ها، هیچ کس هم نمی‌فهمید سوراخی بوده. به هر حال کسی اهمیّت نمی‌داد. من دیده‌ام، یک ساعت می‌شینه یک گوه می‌تراشه، انگار داره شیشه کار می‌ذاره، در صورتی که می‌تونست دستش رو دراز کنه ده دوازده تکه چوب و در داره بکوبه توش کار رو تموم کنه.

بعدش من برمی‌گردم جلو خونه. مردها یک کمی از خونه رفته‌اند اون ورتر، نشسته‌اند روی ته تخته‌ها و روی همون خرک‌هایی که ما دیشب تابوت رو می‌ساختیم، بعضی هاشون هم سرپا نشسته‌اند. ویتفیلد هم هنوز نیومده.

به من نگاه می‌کنند، نگاهشون از من سؤال می‌کنه.

می‌گم «چیزی نمونده. حاضره درشو میخ کنه.»

وقتی پا می‌شن انسی می‌آدم در ما رو نگاه می‌کنه، ما هم برمی‌گردیم تو ایوون. باز گِل کفش هامون رو پاک می‌کنیم، با دقت،

تل

همدیگه رو جلو می اندازیم، دم در کمی این پا اون پا می کنیم. انسی داخل در ایستاده خیلی هم موقر و مرتبه. با دست به ما راه می ده، جلو می افته ما رو می بره تو اتاق.



حالا گذاشته نش توش، سر و ته. کش شکل ساعت درستش کرده. این شکلی. همه درزها و بست هاش رو هم فارسی کرده و رندیده. قرص و قایم عین بشکه، تمیز عین سبد خیاطی. جنازه رو هم گذاشته بودند توش، از سر که لباسش جمع نشه. لباس عروسیش هم بود، دامنش کلوش بود، از سر کرده بودنش تو که بتونند دامنش رو پهن کنند، یک تور هم از پارچه پشه بند کشیده بودند رو صورتش که سوراخهای صورتش پیدا نباشه.

همچین که ما داریم می ریم بیرون ویتفیلد وارد می شه. تو که می آد تا کمرش خیس و گلیه. می گه «خدا خودش به این خانواده صبر بده. من دیر او مدم، چون پل خراب شده. رفتم از گذار قدیم با اسب زدم به آب، خودم رو سپردم به امان خدا. امیدوارم رحمتش شامل حال این خانواده بشه.»

ما بر می گردیم به همان خرابها و ته تخته ها، می گیریم می شینیم یا چندک می زنیم.

آرمستید می گه «من می دونستم خراب می شه.»

کو یک می گه «خیلی بود خودش رو نگه می داشت، این پله.»

عمو بیلی می گه «یعنی خدا نگرش می داشت. از بیست سال پیش تا

حالا من ندیدم یک نفر یک دونه میخ به تن این پل بکوبه.»
کویک می‌گه «چند سال عمر کرد، عمویلی؟»
عمویلی می‌گه «سالی که ساختنش... بله... سال ۱۸۸۸ بود.
خوب بادمه، چون اولین آدمی که از این پل گذشت همین پیادی بود که
می‌اومد خونه‌ما، وقتی جودی به دنیا اومد.»
پیادی می‌گه «بیلی، اگه هر بار که زن تو توله می‌زایید من از این پل
می‌گذشتم خیلی پیش از این‌ها خراب شده بود.»
همه می‌خندیم، ناگهان بلند می‌خندیم، باز ناگهان ساکت می‌شیم.
کمی چپ‌چپ به هم نگاه می‌کنیم.
هوستون می‌گه «خیلی آدم‌ها از این پل گذشتند که دیگه از هیچ
پلی نمی‌گذرند.»
لیتلجان می‌گه «درسته. همین طوره.»
آرمستید می‌گه «این هم حالا یکی دیگه‌ش. دو سه روز طول
می‌کشه تا باگاری بیرنش شهر. تا بیرنش جفرسن و برگردند یک هفته طول
می‌کشه.»
هوستون می‌گه «ما نفهمیدیم انسی چرا جد کرده این روز داره
بیره جفرسن.»
من می‌گم «بهش قول داده. خودش خواسته. مال همون جاست.
خودش اصرار داشت.»
کویک می‌گه «انسی هم اصرار داره.»
عمویلی می‌گه «آره. عین آدمی که تمام عمرش گذاشته هر چی
می‌خواد بشه بشه تا آخرش برسه به یک چیزی که اسباب زحمت همه
کس و کارش بشه.»

پیبادی می‌گه «خوب، حالا دیگه مگر خدا خودش جنازه‌ش رو از
اون پل رد کنه. انسی که نمی‌تونه.»
کویک می‌گه «من می‌گم خدا این کار رو می‌کنه. حالا خیلی وقته
از انسی نگه‌داری می‌کنه.»
لیتلجان می‌گه «درسته.»
آرمستید می‌گه «حالا دیگه ولش نمی‌کنه.»
عموبیلی می‌گه «خدا هم لابد مثل همه آدم‌های اینجاست. این قد
کمکش کرده که دیگه نمی‌تونه ولش کنه.»
کش می‌آد بیرون. پیرهن تمیزی پوشیده؛ موهاش خیسه، صاف
شونه کرده رو پیشونی‌ش، صاف و سیاه، انگار رو سرش نقاشی کرده.
قاطی ما سرپا می‌شینم، ما نگاهش می‌کنیم.
آرمستید می‌گه «این هوا رو که حس می‌کنی؟»
کش هیچی نمی‌گه.
لیتلجان می‌گه «استخون شکسته همیشه هوا رو حس می‌کنه. آدمی
که استخونش شکسته باشه می‌فهمه داره بارون می‌گیره.»
آرمستید می‌گه «کش شانس آورد فقط یک پاش شکست، هیچ
بعید نبود زمین گیر بشه. از چه قد بلندی افتادی، کش؟»
کش می‌گه «بیست و هشت پا و چهار اینچ و نیم، تقریباً.» من
می‌رم می‌شینم کنار کش.
کویک می‌گه «تخته وقتی تر باشه پای آدم زود تر می‌خوره.»
«خیلی بد شد، ولی دست خود آدم که نیست.»
می‌گه «تقصیر این زن‌های لا‌کرداره. من یک طوری درستش کردم
که میزون باشه. به اندازه قد و بالای خودش درستش کردم.»

گور به گور

اگر مردم از رو تخته ترلیز می خورند می افتند، پس تا این بارندگی تموم
بشه خیلی ها افتاده اند.

می گم «دست خود آدم که نیست.»

مردم بیفتند، به من چه. پنبه و جوجه که به من مربوطه.

برای پیادی هم مهم نیست که مردم بیفتند. ها، چی می گی دکتر؟

درسته. آب می شورش قشنگ از تو زمین درش می آره. مثل این که فراره

یک، بلایی به سرش پیاد.

پله، معلومه. خوبیش هم به همینه. اگر هیچ اتفاقی نمی افتاد همه تخمی

هفتاد تخم ور می داشتند، کشت و کارش چه ارزشی داشت؟

ولی خوب، من دلم نمی خواد حاصل کارم رو آب بشوره از زمین بکشه

بیرون، اونم کاری که این همه سرش زحمت کشیده ام.

درسته. اگر بارندگی دست خودت باشه، دلت نمی خواد آب بشوره

بکشدش بیرون.

اما کیه که بتونه این کار رو بکنه؟ رنگ چشم های یک همچو آدمی کجا

پیدا می شه؟

آره خدا خودش بزرگش کرده، خودش هم اگر دلش خواست می شوره

می کشدش بیرون.

می گم «دست خود آدم که نیست.»

می گه «تقصیر این زن های لا کرداره.»

توی خونه زن ها شروع می کنند به خوندن. اولین بیتش رو

می شنویم، بعد صدا بلند می شه همه دم می گیرند، ما هم پا می شیم می ریم

طرف در، کلاه هامون رو ور می داریم تنباکوها را تف می کنیم. تو

نمی ریم. دم پله ها و امی ایستیم دور هم، کلاه ها رو با دست های شل و ول

جلو یا پشت مون گرفته ایم، یک پا رو جلو گذاشته ایم سرمون رو انداخته ایم زیر، یک وری نگاه می کنیم، به کلاه هایی که تو دست گرفته ایم، به زمین، گاهی هم یک نگاهی به آسمون می اندازیم، یا به قیافه گرفته همدیگه.

آواز تموم می شه. موج صداها با فرود گرمی پایین می آد و محو می شه. ویتفیلد شروع می کنه. صداش از خودش گنده تره. انگار مال همدیگه نیستند. انگار خودش یکیه، صداش یکی دیگه ست، سوار دو تا اسب کنار هم شناکتون از گذار رد شده اند او مده اند اینجا؛ یکی شون سرتا پاگل و شل، یکی شون آب به تنش نرسیده، سرزنده ولی غمگین. یک زن تو خونه شروع می کنه به گریه کردن. صداش یک طوری ست که انگار چشم هاش و صداش برگشته اند توی خودش دارند گوش می دن. ما سر جامون این پا اون پا می کنیم، چشم هامون به هم می افته ولی وانمود می کنیم که نیفتاده.

بالاخره آواز ویتفیلد تموم می شه. باز زن ها می خونند. توی اون هوای غلیظ انگار صداهاشون از تو هوا می آن بیرون، با هم جاری می شن، غم آدم رو سبک می کنند.

وقتی ماکت می شن، مثل اینه که هنوز نرفته اند. انگار فقط تو هوا ناپدید شده اند؛ وقتی از جامون جنب می خوریم باز از تو هوای دور و برمون هم می رن - صداهایی که غم آدم را سبک می کنند. بعد تمام می کنند ما هم کلاه هامون رو می ذاریم سرمون، شق و رق حرکت می کنیم، انگار در عمرمون کلاه سر نداشته ایم.

تو راه خونه کورا هنوز می خونه «می روم به سوی خدای خویش و جزای خویش.» روی صندلی گاری نشسته، شالش رو انداخته رو شونه،

چترش رو واز کرده رو سرش، اگرچه بارون هم نمی آد.
 می گم «اون که به جزای خودش رسیده، هر جا رفته از دست انسی
 باندرن راحت شده.» سه روز تموم تو اون جعبه خوابیده بود، منتظر دارل و
 جوئل بود که یک راست برگردند خونه یک چرخ تازه بردارند ببرند اون جایی که
 گاری شون افتاده بود تو خندق. گفتم انسی با فاطره‌های من برو.
 گفت صبر می کنیم قاطرهای خودمون بیان. خودش این جور
 می خواست، همیشه خیلی زسواس داشت.

روز سوم برگشتند، جنازه‌ش رو گذاشتند. تو گاری راه افتادند، دیرهم شده
 بود. باید کلی راه رو دور می زدند از پای سامسن می رفتند. تا اونجا خودش یک
 روز راهه. از اونجا هم تا جفرسن بیست فرسخ راهه. با قاطرهای من برو، انسی.
 صبر می کنیم قاطرهای خودمون بیان. خودش این جور می خواست.
 حدود یک میل اون ور خونه دیدیمش، کنار مرداب نشسته بود.
 اون مرداب هیچ وقت ماهی نداشت، من که هیچ وقت ندیدم. برگشت ما
 رو نگاه کرد، چشم هاش گرد و آروم بود، صورتش گلی، تیر ماهی گیری
 رو گذاشته بود رو زانو هاش. کورا هنوز داشت آواز می خوند.
 گفتم «امروز که روز ماهی گیری نیست. بیا با ما بریم خونه. فردا
 صبح اول وقت خودم و خودت با هم می ریم رودخونه چند تا ماهی
 می گیریم.»

گفت «یکی این تو هست. دیویی دل دیده تش.»

«پا شو بیا با ما. رودخونه جای ماهی گیریه.»

گفت «همین توئه. دیویی دل دیده تش.»

«می روم به سوی خدای خویش و جزای خویش.» کورا باز داشت

می خوند.

دازل

می گم «جوئل، اسب تو که نمرده.» راست رو صندلی نشسته، کمی خم شده جلو، پشتش مثل چوب. لبه کلاهش خیس خورده دو جا از دوره جدا شده، آب می ریزه رو صورت چوبیش، طوری که سرش رو که پایین انداخته از زیر کلاه نگاه می کنه انگار داره از زیر نقاب کلاه خود نگاه می کنه، مدتی اون ور دره رو دید می زنه، همون جایی که انبار تو دامن تپه خوابیده، داره اون اسب نامرئی رو پیش نظر خودش مجسم می کنه. می گم «دیدیشون حالا؟» بالای بالای خونه، تو آسمون ابری سنگین، دارند دور می زنند و دایره رو تنگ می کنند. از اینجا چند تا نقطه بیشتر نیستند - نقطه های نا آرام، صبور، شوم. «آخه اسب تو که نمرده.»
می گه «برو گم شو. برو گم شو.»

من نمی تونم مادرم رو دوست بدارم، چون که مادر ندارم. مادر جوئل هم اسبه.

لاشخورهای دراز بی حرکت تو آسمون دور می زنند، از حرکت نبرها به نظر می آد که دارند پس پس می رن.

گور به گور

بی حرکت، با پشتِ عینِ چوب، با صورتِ تینِ چوب، مثل عقابی
که بال‌هایش رو قلاب کرده، خم شده داره اسبه رو مجسم می‌کنه. منتظر ما
هستند، آماده‌اند جنازه رو ور دارند، منتظر جوئل‌اند. وارد اصطبل
می‌شه، صبر می‌کنه تا اسبه لگدی براش بیرونه تا سیر بخوره بره از رو
آخور سوار شه، بعد بی حرکت از بالای طاق‌های اصطبل نگاهی به جاده
خالی بندازه، بعد دستش رو به کاهدون بالای سرش بند کنه.
«بره گم شه. بره گم شه.»

کش

«این میزون نیست. اگر بخوای تراز و میزون باشه، ما باید...»

«بلند کن. لامسب، بلند کن.»

«می گم تراز نیست، این میزون نمی ره، باید...»

«بلند کن! بلند کن، لامسب تنیش، بلندش کن!»

این میزون نیست. اگر بخوان تراز و میزون باشه، باید...»

دازل

میون ما روش خم شده، دو تا از هشت تا دست، دست‌های اونه. تو صورتش خون موج موج می‌آد و می‌ره. میون موج‌ها پوستش سبز می‌زنه، مثل سبزی رنگ پریده صاف و غلیظ علوفه گاوه؛ صورتش داره از خشم خفه می‌شه، لب‌هاش از رو دندوناش پس رفته‌اند. می‌گه «بلند کنین! بلندش کنین، مرده شور برده‌ها!»

زور می‌آره، یک ورش رو یکهو همچین بلند می‌کنه که ما از جا می‌پریم که ترازش کنیم، نکنه پاک برش‌گردونه. تابوت یک لحظه مقاومت می‌کنه، انگار مخصوصاً مقاومت می‌کنه، انگار جنازه باریک تیرمانندی که توش خوابیده با این که مرده سخت به شرم و حیای خودش چسبیده، می‌خواد پیرهن کثیفی رو که بی‌اختیار کثیفش کرده از چشم ما قایم کنه. بعد تابوت آزاد می‌شه یکهو می‌ره بالا، انگار لاغرِ جنازه تخته‌های تابوت رو هم سبک کرده، یا چون دیده پیرهنه داره از تنش جدا میشه یکهو خیز و رداشته رفته دنبالش، اون هم با برگشت همچو پُر شور و شدتی که میل و احتیاج خودش رو از بین می‌بره. صورت جوئل

داژل

تماماً سبز شده، من صدای دندوناش رو تو نفیس می شنوم.
می بریمش تو هشتی، با قدم های سنگین و ناشیانه از در می ریم
بیرون.

بابا از زیرش در می ره، می گه «یه دقه نگرش دارین.» برمی گرده در
رو بینده و قفل کنه، ولی جوئل منتظر نمی مونه.
با همون صدای خفه می گه «بیا دیگه، بیا.»

با دقت از پله ها می بریمش پایین همچین تراز می بریمش که انگار
بار جواهره. صورت هامون رو برگردونده ایم، از لای دندون هامون نفس
می کشیم که پره های بینی مون واز نشه. از توی جاده می ریم طرف
سرازیری تپه.

کش می گه «بهتره صبر کنیم. می گم این هنوز میزون نشده. رو اون
تپه به یک نفر دیگه احتیاج داریم.»

جوئل می گه «پس ولش کن.» معطل نمی شه. کش داره عقب
می افته، می دوه که عقب نیفته، نفس نفس می زنه؛ بالاخره جدا می شه،
جوئل جلویش رو تنها می کشه، طوری که وقتی جاده سرازیر می شه تابوت
هم داره از دست من در می ره مثل سرسره روی برف نامرئی تو هوا سر
می خوره جای خودش رو تو فضا خالی می کنه، شکلش رو سر جاش جا
می داره.

می گم «صبر کن، جوئل.» ولی صبر نمی کنه. حالا دیگه داره
می دوه، کش هم عقب افتاده. به نظرم می آد که این سرش که من دارم
می برم اصلاً وزن نداره، مثل یک پرکاه - روی موج خروشان نومیدی
جوئل داره می ره. من دیگه دستم بهش بند نیست که جوئل می چرخه
می داره تابوت لنگر ورداره ازش بزنه جلو، بعد نگرش می داره با همون

گور به گور

حرکت می دتش رو کفِ گاری، برمی گرده به من نگاه می کنه، صورتش
غرق خشم و نومیدیه.
«برو گم شو. برو گم شو.»

وَرَدَمَن

داریم می‌ریم شهر. دیویی دل می‌گه نمی‌فروشنش، چون مال بابا نوتله، اونم برده‌تش با خودش تا کریسمس دیگه. اون وقت باز می‌ذارنش پشت جعبه آینه، از زور انتظار برق هم می‌زنه.

بابا و گش دارند از تپه می‌آن پایین، ولی جوئل داره می‌ره طرف انبار. بابا می‌گه «جوئل»، جوئل وانمی‌ایسته. بابا می‌گه «کجا داری می‌ری؟» ولی جوئل وانمی‌ایسته. بابا می‌گه «اون اسب رو بذار اینجا باشه.» جوئل وا می‌ایسته بابا رو نگاه می‌کنه. چشم‌های جوئل عین مُهره‌اند. بابا می‌گه «اون اسب رو بذار اینجا باشه. همه‌مون باگاری می‌ریم، همراه مادر، همون جور که خودش خواسته.»

ولی مادر من ماهیه. ورنون دیده‌تش، خودش اونجا بود.

دارل گفت «مادر جوئل اسبه.»

من گفتم «پس مادر من هم ماهیه؛ نمی‌شه دارل؟»

جوئل برادره.

گفتم «پس مادر من باید اسب باشه.»

دارل گفت «چرا؟ اگر بابا بابای توست، چرا مادرت باید اسب باشه،
برای این که مادر جوئل اسبه؟»
گفتم «چرا؟ چرا، دارل؟»
دارل برادرمه.
گفتم «پس مادر تو چیه، دارل؟»
دارل گفت «من که مادر ندارم. چون اگر داشتم، می شد چی بود،
اگر هم شد، چی بود، دیگه نمی شه چی هست. می شه؟»
گفتم «نه.»
دارل گفت «پس من هم نیستم. هستم؟»
گفتم «نه.»
من هستم. دارل برادرمه.
گفتم «ولی شما هستین، دارل.»
دارل گفت «می دونم. برای همین که من هست نیستم. هستین خیلیه،
هیچ رنی نمی تونه این قد بزاد.»
کش داره جعبه ابرارش رو می آره. بابا نگاهش می کنه. کش می گه
«برگشته می رم خونه تل. می خوام سقف ابرارش رو درست کنم.»
بابا می گه «این درست نیست. هم به اون بی احترامی می شه هم به
من.»
دارل می گه «یعنی می گی این همه راه پیاده برگرده این ها رو ببره
خونه تل؟» بابا دارل رو نگاه می کنه، داره تنها کوش رو می جوه. بابا حالا
هر روز ریشش رو می تراشه. چون که مادر من ماهیه.

۱. اینجا در روایت فارسی ناچار باید صیغه دوم شخص جمع به کار برده و گرنه جواب دارل درست درسی آید.

بابا می‌گه «درست نیست.»
دیو بی‌دل یک بسته تو دستش گرفته. زنبیل ناهار ما هم دستشه.
بابا می‌گه «این چیه؟»
دیو بی‌دل سوار گاری می‌شه، می‌گه «کیک‌های خانم تل. دارم
براش می‌برمشون شهر.»
بابا می‌گه «درست نیست. به مرده بی‌احترامی می‌شه.»
می‌آد اینجا. گفت عید کریسمس می‌آد اینجا. رو خط آهن برق
می‌زنه. گفت به بچه شهری‌ها نمی‌فروشتش.

داژل

داره می ره طرف انبار، وارد حیاط می شه، پشتش عین چوب.
دیویی دل زنبیل رو گرفته تو بک دستش، تو دست دیگهش بک
چیز چارگوشی گرفته که تو روزنامه پیچیده. صورتش آروم و اخموست،
چشم هاش تو فکرند و هشیارند. میون اون ها پشت پیادی رو می بینم،
مثل دو تا نخود گرد که تو دو تا انگشتونه کرده باشند شاید تو پشت
پیادی هم دو تا از اون کرم ها هستند که قایمکی مدام تو دل آدم وول
می خورند از اون طرف سر در می آرند. آدم خواب باشه یا بیدار یکهو
بیدار می شه، با قیافه یکه خورده خیره و نگران. دیویی دل زنبیلش رو
می ذاره تو گاری و سوار می شه، پاش تماماً از زیر پیرهن تنگش بیرون
می آد این همون اهرمی ست که دنیا رو به حرکت در می آره، همون
گرگی ست که عرض و طول زندگی رو باش اندازه می گیرند. روی صندلی
کنار وردس می شینه، بسته رو می ذاره تو دامنش.

اون وقت جوئل می ره تو انبار. به پشت سرش نگاه نمی کنه.
بابا می گه «درست نیست. این که کار قابل داری نبود که از مادرش

مضایقه کرد.»

کش می‌گه «بزن بریم. ولش کن، اگر نمی‌خواد بیاد. همین جا هیچ عیبی نمی‌کنه. شاید هم رفت خونه تل موند.»

من می‌گم «به ما می‌رسه. میون بُر می‌زنه، تو کوچه تل اینا به ما

می‌رسه.»

بابا می‌گه «می‌خواست اون اسب رو سوار بشه، اگه جلوش رو نگرفته بودم. عجب حیوون ابلق چموشیه، از یوزپلنگ هم وحشی‌تره. مخصوصاً داره به من و مادرش بی‌احترامی می‌کنه.»

گاری راه می‌افته. گوش‌های قاطرها شروع می‌کنند به رقصیدن. پشت سرمون، بالای خونه، لاشخورها اون بالا بی‌حرکت دور می‌زنند و کم‌کم ناپدید می‌شن.

آنسی

بهش گفتیم محض احترام مادرش اون اسبرو نیاره، چون قشنگ نیست، چه معنی داره سوار اون حیوون مسخره سیرک بشه کنار ما را بیفته، در صورتی که مادرش می خواست همه مون تو گاری کنارش باشیم، همه بیچه هاش که از گوشت و خون خودش درست شده اند، ولی هنوز از کوچه تل اینا نگذشته بودیم که دارل زد زیر خنده. رو صندلی کنار کش نشسته، مادر مرحومش هم تو تابوت جلو پاش خوابیده، هی داره می خنده. خدا می دونه چند بار بهش گفته ام برای همین کارهاشه که مردم پشت سرش حرف می زنند. می گم من نمی تونم ببینم مردم پشت سر گوشت و خون من حرف بزنند، حالا شما می تونین، بتونین، تقصیر خودمه که یک همچین تخم و ترکه ناتوی پس انداخته ام؛ می گم آخه وقتی شما یک کاری می کنین که مردم پشت سرتون حرف بزنند، برای اسم مادر تون بد می شه، نه برای من، من مردم، تاب تحملش رو دارم؛ باید ملاحظه زن ها رو بکنین، ملاحظه مادر و خواهرتون رو بکنین. برگشتم نگاهش کردم نشسته داره هر هر می خنده.

آنسی

می‌گم «من انتظار ندارم احترام منو نگه‌داری، ولی آخه بدن
مادرت هنوز تو این تابوت سرد نشده.»
کش می‌گه «اونجا رو!» سرش رو طرف کوچه برمی‌گردونه. امبه
هنوز خیلی از ما دوره، داره تند و تند می‌آد، ولی من می‌دونم کیه. فقط
برمی‌گردم دارل رو نگاه می‌کنم که نشسته داره هر هر می‌خنده.
می‌گم «من که هر کاری از دستم برمی‌اومد کردم. من سعی خودم
رو کردم که هر کاری اون خواسته بود انجام بدم. خدا خودش منو
می‌بخشه، هم منو هم اینایی که خودش به من داده.» دارل هم همین جور
بالای سر مادرش که خوابیده نشسته داره هر هر می‌خنده.

دازل

به سرعت، از تو کوچه داره می آد بالا، ولی ما سیصد متری دهنه کوچه هستیم که او می پیچه تو جاده، گله که از زیر برقی سم های اسب می پره بیرون. بعد کمی یواش می کنه، راست و سبک رو زین نشسته، اسبه داره تو گیل و شل بود تمه می ره.

تل تو حیاطش وایساده. ما رو نگاه می کنه، دستش رو بلند می کنه. ما همین جور می ریم، گاری جیر و جیر می کنه، گیل هم داره روی چرخ های گاری زمزمه می کنه. ورنون هنوز همون جا وایساده. جوئل که رد شد ورنون نگاهش می کنه، اسبه سیصد متر پایین تر زانو هاش رو بالا می بزه سبک قدم و ر می داره. ما همین جور داریم می ریم، با یک حرکت خواب آوری که انگار داریم خواب می بینیم، اصلاً جلو نمی ریم، انگار پشت سر ما و گاری زمان داره کم می شه، نه مکان.

گاری با زاویه قائمه می پیچه دست راست، جای چرخ های یکشنبه گذشته حالا دیگه صاف شده اند؛ خط صاف و سرخ رنگ پیچیده رفته لای کاج ها، یک تابلو سفید هم پیدا است که با حروف رنگ و رو رفته

روش نوشته کلیسای نیوهوپ ۳ میل. مثل یک عقربه ثابت بالای برهوت عمیق اقیانوس گاری داره روی چرخ‌هاش پیداش می‌شه، پشت سرش جاده سرخ رنگ روی زمین خوابیده، مثل شمع چرخ‌های که آندی باندرن هم محیطش باشه، جاده خالی و هموار پیش می‌ره، تابلو سفید صورتش رو با کلمات آروم و رنگ و رو رفته‌ای که روش نوشته برمی‌گردونه. کش آروم داره بالای جاده رو نگاه می‌کنه، از جلو تابلو که رد می‌شیم کله‌ش مثل کله جغد می‌چرخه؛ قیافه‌اش گرفته است. بابا قوز کرده پکراست جلوش رو نگاه می‌کنه. دیوپی دل هم داره جاده رو تماشا می‌کنه، بعد برمی‌گرده به من نگاه می‌کنه، با چشم‌های مواظب و بدگمان، نه مثل آن سؤالی که مدتی توی چشم‌های کش خوابیده بود. تابلو رد می‌شه، جاده پکراست ادامه داره. بعد دیوپی دل سرش رو برمی‌گردونه. گاری داره جیر جیر می‌کنه و می‌ره.

کش نف می‌اندازه روی چرخ. می‌گه «دو روز دیگه بوش بلند می‌شه.»

می‌گم «به جوئل بگو.»

حالا سر تقاطع شق و رق رو اسبش نشسته داره ما رو نگاه می‌کنه، بی حرکت، مثل همون تابلو که نوشته رنگ و رو رفته‌ش رو رو به روی جوئل گرفته.

کش می‌گه «این برا یک همچین سفر درازی می‌زون نشده.»

می‌گم «اینم بهش بگو.» گاری داره جیر جیر می‌کنه و می‌ره.

یک میل اون ورتر جوئل از ما جلو می‌زنه، افسار اسبش رو کشیده، اسبه گردنش رو خم کرده داره تند و تند یورتمه می‌ره. جوئل با اون صورت چویش صاف و سبک شق و رق نشسته رو زین، کلاه له

گور به گور

شدهش رو کج گذاشته رو سرش تندی از ما جلو می‌زنه، به ما نگاه هم
نمی‌کنه، اسبش داره می‌تازه، سم‌هاش تو گِل و شُل فس فس می‌کنند. یک
قلمبه گِل از پشت می‌پره می‌افته رو جعبه. کش خم می‌شه یک ابزار از تو
جعبه‌ش در می‌آره گِل رو با دقت پاک می‌کنه. وقتی جاده از میون
وایتلیف می‌گذره بیدها رو گاری خم شده‌اند، کش یک شاخه می‌کنه با
برگ‌های ترش لک جعبه رو پاک می‌کنه.

آنسی

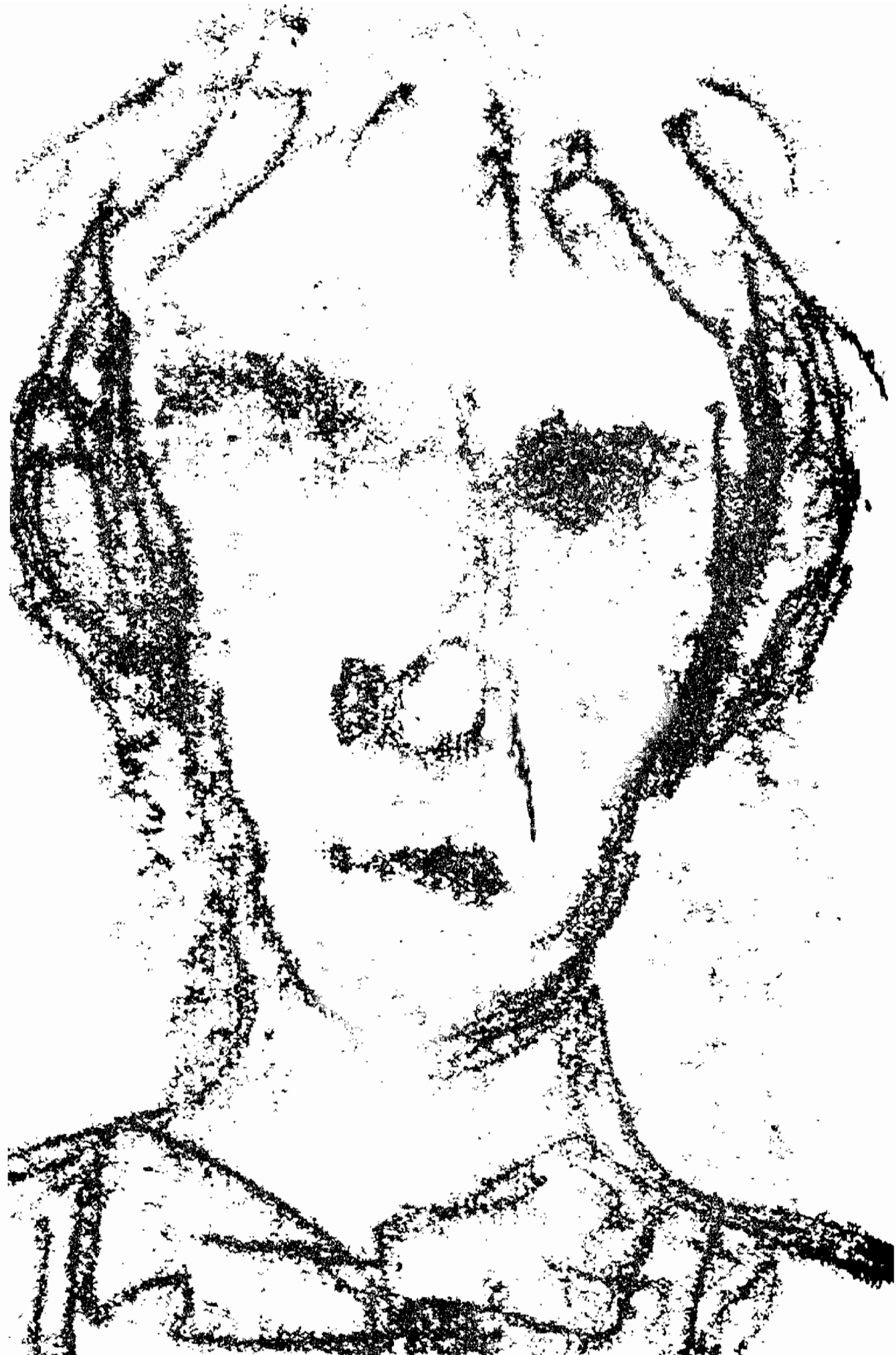
عجب جای ناجوری، خیلی ناجوره، دو فرسخ تموم تو همین
جاده‌ای که خدا خودش خواسته عرق ریخته‌اند. آدم زحمت‌کشی که
عملش درست باشه تو این دنیای پر از معصیت هیچ فایده‌ای نمی‌بره.
فایده مال اون‌هایی است که تو شهر مغازه دارند، نه عرقی می‌ریزند نه
چیزی، از قبل اون‌هایی که عرق می‌ریزند نون می‌خورند؛ نه اون‌هایی که
زحمت می‌کشند، زراعت می‌کنند. گاهی از خودم می‌پرسم اصلاً چرا ما
این کار رو می‌کنیم؟ برای ثواب آخرتش. اونجا که این‌ها این ماشین‌ها و
بند و بساطشون رو نمی‌تونند با خودشون ببرند. اونجا همه مردم با هم
برابرن، خدا خودش از اون‌هایی که دارند می‌گیره به اون‌هایی که ندارند
می‌ده.

ولی مثل این که معطلیش زیاده. حیف که باید آبروی خودت و
امواتت رو بریزی تا بلکی به اجر عمل خیرت برسی. خلاصه باقی روز رو
کویدیم رفتیم تا تنگ غروب رسیدیم به مغازه سامسن، تازه دیدیم پُل
رو هم آب برده. هیشکی تا به حال ندیده بود آب رودخونه این قد بالا

گور به گور

بیاد؛ تازه، حالا کو تا بند بیاد. پیر مرد هاشون هم می گفتند همچین چیزی هیچ وقت نه دیده اند نه شنیده اند. من بنده خاص خدا هستم، چون که خدا اون بنده ای رو که دوست داره امتحان می کنه. ولی انگار دوستیش رو یک جور عجیبی به آدم حالی می کنه.

ولی خوب حالا می تونم بدم برام یک دست دندون بذارن. خیلی راحت می شم. حتماً.



سامسن

درست پیش از غروب بود. تو ایوون نشسته بودیم که گاریه تو جاده پیداش شد، با اون پنج تایی که تو گاری بودند و اون یکی که پشت سرشون سوار اسب بود. یکی شون دست تکون داد، ولی توقف نکردند، از جلو مغازه رد می شدند.

مک کالوم می گه «این کیه؟» من اسمش یادم نمی آد. جفتِ دوقلوی ریفه — خودشه.

کویک می گه «باندرنه، مال اون ور نیوهوپ. این هم که جوئل سواره از اسب های اسنوپسه.»

مک کالوم می گه «هیچ نمی دونستم از اون اسب ها چیزی هم باقی مونده. خیال می کردم شماها اونجا همه رو آب کرده یین.»

کویک می گه «حالا یک کاری بکن این یکی رو به تور بزنی.» گاری هم داشت می رفت.

من می گم «خیال نمی کنم عمولون این اسبه رو بهش داده باشه.» کویک می گه «نه، از بابای من خریدش.» گاری داشت می رفت.

«محتماً خبر پُل رو نشنیده‌اند.»

مک کالوم می‌گه «اصلاً این‌ها اینجا چه کار می‌کنند؟»

کویک می‌گه «بعد از مردن زنش او مده‌گردش. لابد دارند می‌رن شهر، اون هم از رو این پُلی که آب برده. نمی‌دونم خبر پُل رو شنیده‌اند یا نه.»

من می‌گم «پس باید بال در بیارند پرواز کنند. خیال نمی‌کنم از اینجا تا دهنه ایشاتاوا دیگه پُلی رو رود خونه باشه.»

یک چیزی هم تو گاریشون داشتند. ولی کویک سه روز پیش رفته بود تشییع جنازه، ما هم طبعاً هیچ فکری نکردیم غیر از این که این‌ها خیلی دیر از خونه‌شون راه افتاده‌اند، خبر پُل را هم نشنیده‌اند. مک کالوم می‌گه «بهنتره صداشون کنی.» اسمشون سر زبونمه ولی یادم نمی‌آد. کویک صداشون کرد. اون‌ها هم نگه داشتند، کویک رفت دم‌گاری به‌شون گفت.

با اون‌ها برگشت. گفت «دارند می‌رنند جفرسن. پُل جلو زمین تل رو هم آب برده.» انگار ما نمی‌دونستیم. صورتش هم دور و بر دماغش یک جوری شده بود. وی همین جور نشسته بودند، باندرن و دختره و اون پسرۀ روی صندلی و کش و دومی، اون‌ی که مردم پشت سرش حرف می‌زنند، همه روی تخته پشت گاری نشسته بودند، به اضافه اون یکی دیگه که سوار اسب ابلق بود. ولی خیال می‌کنم اون موقع دیگه براشون عادی شده بود، چون که وقتی به‌ش گفتم باز باید برگردند از نیوهوپ رد بشن و بهنتره چه کار بکنند. کش فقط گفت:

«گمانم بتونیم خودمون رو تا اونجا برسونیم.»

من خیلی اهل فضولی نیستم. من می‌گم بنذار هر کسی هر جور

دلش می‌خواد به امور خودش برسه. ولی بعد که با راشل صحبت کردم، که مرده شور حسابی صدا نکرده‌اند که جنازه رو براشون بسته‌بندی کنه، اون هم تو این گرمای تابستون، بعدش برگشتم به انبار سعی کردم قضیه رو به باندرن حالی کنم.

گفت «آخه بهش قول داده‌ام. خودش اصرار داشت.»

من می‌دونم، برای آدم تنبل که نمی‌خواد از جاش جنب بخوره خیلی سخته راه بیفته، ولی وقتی هم راه افتاد عین وقتی ست که سرجاش نشسته، انگار چیزی که ازش بدش می‌آد خود راه رفتن نیست، از راه افتادن و وایسادن بدش می‌آد. انگار هرچیزی که باعث شده راه افتادن و وایسادن به نظر مشکل بیاد، این آدم به اون چیز افتخار می‌کنه. همون جا روی گاری قوز کرده بود هی مژه می‌زد به حرف‌های ماگوش می‌داد که داشتیم می‌گفتیم پل رو آب چه زود برد و آب چه قد بالا آورده. باور کنید انگار به این حرف‌ها افتخار می‌کرد، انگار خودش آب زودخوره رو بالا آورده بود.

گفت «گفتی تا حالا ندیده بودی این قد بالا بیاد؟ ماشالا. لابد تا

فردا صبح هم پایین برو نیست.»

گفتم «بهنتره امشب رو اینجا بمونین. فردا صبح زود راه بیفتین طرف نیوهوپ.» من فقط دلم برای اون قاطرهای لاغر پوست و استخون می‌سوخت. به راشل گفتم «یعنی می‌گی باید دم غروب جوابشون می‌کردم، اون هم چهار فرسخ دور از خونه و زندگی شون؟ غیر از این چه کار می‌تونستم بکنم؟ یک شب که بیشتر نیست؛ شب رو تو انبار می‌گذرونند، آفتاب زنون راه می‌افتند.» خلاصه گفتم «امشب رو اینجا بمونین، فردا صبح زود راه بیفتین طرف نیوهوپ. من بیل و کلنگ دارم،

گور به گور

بعد از شام بچه‌ها اگر خواستند می‌تونند چالش کنند.» بعد دیدم دختره داره زل زل نگاهم می‌کنه. اگر چشم‌هاش طپانچه بودند من حالا زنده نبودم. به جان خودم داشتند آتشم می‌زدند. بعدش رفتم تو انبار سری به شون بزنم، دیدم دختره داره صحبت می‌کنه، نفهمید من وارد شدم. می‌گفت «توبه‌ش قول دادی، تا ازت قول نگرفت از این دنیا نرفت. خیال می‌کرد قولت قوله. اگر به قولت عمل نکنی نفرینش یقوت رو می‌گیره.»

باندرن گفت «همیشگی نمی‌تونه بگه من دلم نمی‌خواد به قولم عمل کنم. همه مردم از دل من خبر دارند.»

دختره گفت «من کاری ندارم تو دلت چی می‌گذره.» داشت یک جور زیر لبی تند و تند حرف می‌زد. «توبه‌ش قول دادی. باید عمل کنی. تو...» بعد چشمش که به من افتاد صدایش رو برید. ولی سر جاش وایساده بود. اگر چشم‌هاش طپانچه بودند من حالا زنده نبودم. بعد که باش صحبت کردم گفت

«من بهش قول داده‌ام. خودش اصرار داشت.»

«ولی به نظر من این دختر باید دلش بخواد مادرش رو همین نزدیکاً خاک کنن، برای این که بتونه...»

گفت «من به خود ادی قول دادم. خودش اصرار داشت.»

من هم به شون گفتم تابوت رو ببرند تو انبار، چون باز هم بیم بارون می‌رفت؛ بعد هم گفتم شام داره حاضر می‌شه. منتها اون‌ها نمی‌خواستند بیان تو خونه.

باندرن گفت «خیلی ممنون، مزاحم نمی‌شیم. تو سبد یک چیزی داریم، همین بیرون می‌خوریم.»

گفتم «شما که این قد احترام زن هاتون رو دارین، ماهم داریم. اگر وقت شام کسی سر برسه نیاد سر سفره، زن من بهش برمی خوره.»
 خلاصه دختره رفت تو آشپزخونه به راشل کمک کنه، بعد هم جوئل او مد پیش من.

گفتم «بفرما برو تو کاهدونی، علیق قاطرها رو که دادی اسبت رو هم کاه جو بده.»

گفت «می خوام پولش رو بدم.»

گفتم «پول چی؟ من کاه جو اسب رو از هیشکی مضایقه ندارم.»

گفت «می خوام پولش رو بدم؛ خیال کردم گفت اضافه می دم.»

گفتم «اضافه برای چی؟ مگر غیر از کاه و جو هم چیزی

می خوره؟»

گفت «علیق اضافه. یک کمی اضافه بهش می خورونم، دلم

نمی خواد به کسی مدیون باشه.»

گفتم «پسرجان، علیق من فروشی نیست. اگر می تونه، بذار تمام

کاهدون رو بخوره. فردا صبح خودم کمکت می کنم موجودی انبار رو تو

گاری بار بزن.»

گفت «آخه این اسب تا حالا مدیون هیشکی نبوده. دلم می خواد

پولش رو بدم.»

می خواستم بگم اگه به خواست دل من هم بود حالا شما اینجا

نبودین، ولی گفتم «بهره هرچه زودتر خوراکش رو شروع کنه، علیق من

فروشی نیست.»

بعد از اون که راشل میز رو چید، خودش و دختره رفتند

رخت خوابها را جور کردند. ولی هیچ کدام شون حاضر نمی شدند بیان

تو. گفتم «او که خیلی وقته مرده، دست از این مسخره بازی بردارین.» آخه من به مرده‌ها هم به اندازه زنده‌ها احترام می‌ذارم. ولی آدم باید به خود مرده هم احترام بذاره؛ زنی که چهار روزه مرده تو جعبه خوابیده بهترین احترامش اینه که هرچه زودتر چالش کنند. ولی این‌ها حاضر نمی‌شدند.

باندرن گفت «درست نیست. البته اگر بچه‌ها خواستند بخوابند، من بالای سرش می‌شینم. من از این کار مضایقه نمی‌کنم.»

خلاصه وقتی رفتم سراغشون دیدم همه شون دور گاری سرپا نشسته‌اند. گفتم «بذارین این بچه بیاد تو خونه یک چشم بخوابه.» به دختره هم گفتم «تو هم همین‌طور.» منظورم این نبود که تو کارشون دخالت کنم. به اون دختره هم اصلاً هیچ کاری نداشتم.

باندرن گفت «این که همین‌جا خوابیده.» دیدم تو یک آخور خالی جا براش درست کرده‌اند خوابونده‌نش.

به دختره گفتم «پس تو پاشو بیا،» ولی یک کلمه حرف نزد. همین جور سرپا نشسته بودند. اصلاً تو تاریکی پیدا نبودند. گفتم «بچه‌ها، شما چه طور؟ فردا تمام روز باید بروین.» بعد از مدتی کش گفتم «خیلی ممنون. می‌گذرونیم.»

باندرن گفت «مزاحم نمی‌شیم. خیلی از محبت شما ممنونم.» من هم گذاشتم همون جا سرپا بشینند. گمانم بعد از چار روز دیگه عادت کرده بودند. ولی راشل قبول نمی‌کرد.

می‌گفت «اسباب خجالت، خجالت.»

گفتم «آخه چه کار بکنه، بهش قول داده.»

گفت «من که او رو نمی‌گم، با او چه کار دارم؟» داشت گریه هم

می‌کرد. «کاش تو و او و هرچی مرد تو این دنیا هست که ما رو زنده زنده شکنجه می‌دین مرده‌مون رو هم بی حرمت می‌کنین از این گور به اون گور می‌کشونین...»

گفتم «خوبه، خوبه، بیخود ناراحت شو.»

گفت «دست به من نزن! دست به من نزن!»

آدم از کار این‌ها سر در نمی‌آره. من پونزده سال با این یکی زندگی کرده‌ام، هنوز سر از کارش در نمی‌آرم. خیال می‌کردم سر خیلی چیزها ممکنه حرف‌مون بشه، اما سر یک همچین جنازه‌ای که چار رور پیش از دار دنیا رفته اصلاً و ابدا خیالش رو هم نمی‌کردم، اون هم جنازه زن. ولی این‌ها زندگی رو برای خودشون سحت می‌کنند، چون مثل ما مردها نمی‌گن هرچی پیش او مد خوش او مد.

بالاخره گرفتم خوابیدم، دیدم باز دازه بارون می‌گیره، به فکر اون‌ها افتادم که دورگاری نشسته بودند بارون هم رو پشت‌بون می‌بارید. به فکر راشل بودم که داشت گریه می‌کرد تا این که بعد از مدتی انگار بعد از اون که خوابش هم برده بود صدای گریه‌اش رو می‌شنیدم، حتی اون بو رو هم می‌شنیدم، در صورتی که می‌دونستم می‌تونم بشنوم. حتی همون موقع هم نمی‌دونستم می‌تونم یا نمی‌تونم. یا این که فقط مال اینه که می‌دونم چیه.

فردا صبحش اصلاً نرفتم اون پایین. سروصداشون رو شنیدم که داشتند مال‌ها رو می‌بستند، وقتی فهمیدم دیگه آماده حرکت اند، از در جلو رفتم تو جاده طرف پل تا این که صدای گاری رو شنیدم که از زمین رفت بیرون انداخت طرف نیوهوپ، بعد که برگشتم تو خونه راشل پرید به من که چرا نرفتی بیاری شون ناشتایی بخورند. آدم سر از کار این‌ها در

نمی آره. تا می آی بفهمی منظور شون چیه، می بینی منظور شون یک چیز دیگه است، تازه پوستت رو می کنند که چرا منظور شون رو اون جور فهمیده ای.

ولی انگار هنوز بوش رو می شنیدم. این بود که گفتم نه، خود بوش نیست، فقط مال اینه که می دونم چی بوده، چون آدم گاهی خیال ورش می داره. ولی وقتی رفتم تو انبار فهمیدم این طور نیست. از تو راهرو که می رفتم یک چیزی به چشمم خورد. انگار وقتی وارد شدم نشسته بود. اول خیال کردم یکی از خود اون هاست که جامونده، بعد دیدم نه، لا شخوره. برگشت نگاهم کرد، منو که دید راه افتاد رفت طرف در، گشادگشاد هم راه می رفت، بال هاش رو هم واز کرده بود، اول از رو این شونهش به من نگاه کرد بعد از رو اون شونهش، مثل یک پیرمرد کچل. وقتی رسید بیرون پر زد رفت هوا، کلی هم پرزد تا حسابی هوا گیر شد، چون که تنهش سنگین بود، خیلی هم بارون خورده بود.

اگر خیال داشتند برن جفرسن گمانم می تونستند دور بزنند از راه مونت ورنون برن، از همون راهی که مک کالوم رفت. مک کالوم با اسب فردا نه پس فردا خونه شه. از اونجا تا شهر فقط شش فرسخ راهه. ولی شاید حالا که این پل رو آب برده حکمت کارهای خداوند حالیش شده.

این مک کالوم ناکس حالا دوازده سال می شه که گاه و بی گاه با من معامله داره. من از بچگی می شناسمش؛ اسمش این قد به گوشم آشناست که انگار اسم خودمه ولی اصلاً از زبونم جاری نمی شه.

دیویی دل

تابلوئه باز پیداش شد. حالا روش به جاده است، همین جور منتظر و ایساده می‌گه نیوهوپ ۳ میل. نیوهوپ ۳ میل. نیوهوپ ۳ میل. بعد جاده شروع می‌شه، می‌پیچه می‌ره لای درخت‌ها، خالی و منتظر، می‌گه نیوهوپ سه میل.

شنیدم مادرم مرده. کاش وقتش رو داشتم بذارم بمیره. کاش وقت داشتم بگم کاش وقتش رو داشتم. چون که تو این خاک وحشی خراب شده هنوز زوده زوده زوده. نه این که من نخوام یا نتونم، ولی هنوز زوده زوده زوده.

حالا داره می‌گه. نیوهوپ سه میل. نیوهوپ سه میل. وقتی می‌گن دل زمان منظورشون اینه: یعنی رنج و نومیدی استخون‌های پراکنده، اون پوسته سختی که دل و روده پاره پوره حوادث توش خوابیده. نزدیک‌تر که شدیم کش سرش رو برمی‌گردونه، صورتش که رنگ پریده و خالی و غمگین و گرفته و کنجکاو پیچ سرخ جاده خالی رو دنبال می‌کنه؛ کنار چرخ عقب جوئل رو اسبش نشسته، یک‌راست جلوش رو نگاه می‌کنه.

گور به گور

نوار زمین داره از تو چشم‌های دارل واز می شه؛ چشم‌هاش دو دو می زنند. از پاهای من شروع می کنند از تنم بالا می آن تا می رسند به صورتم، بعد لباسم از بین می ره، لُخت و عور رو صندلی گاری نشسته‌ام بالای قاطرهای بی عجله، بالای تلاش و تقلاً. چه طوره بهش بگم برگرده؟ هر کاری بگم می کنه. نمی دونم هر کاری بگم می کنه؟ یک بار از خواب پریدم، حس کردم یک فضای سیاه خالی داره از زیرم رد می شه. چیزی نمی دیدم. دیدم ورودن پاشد رفت کنار پنجره کاردش رو کرد تو دل ماهی، خون زد بیرون، مثل بخار فیش و فیش می کرد ولی من چیزی نمی دیدم. هر کاری بگم می کنه. همیشه می کنه. می تونم به هر کاری بخوام وادارش کنم. می دونی که می تونم. چه طوره بگم همین جا برگرده؟ همون وقت بود که من مُردم. چه طوره بگم؟ می ریم نیوهوپ. لازم نیست بریم شهر. پاشدم کارد رو از دل ماهی که هنوز فیش و فیش خون ازش می رفت درآوردم، زدم دارل رو کشتم.

اون وقت‌ها که کنار ورودن می خوابیدم یک شب کابوس دیدم، خیال کردم بیدارم ولی چیزی نمی دیدم چیزی هم حس نمی کردم تخت خواب رو زیر تنه خودم حس نمی کردم نمی دونستم چی هستم نمی دونستم اسمم چیه حتی نمی دونستم دخترم نمی دونستم حتی هیچ نمی دونستم می خوام بیدار شم یادم هم نبود مقابل بیداری چی هست که همان کار رو بکنم می دونستم یک چیزی داره می گذره ولی اصلاً به فکر وقت نبودم یکهو فهمیدم یک چیزی هست باد بود که از روم می گذشت مثل این که باد وزید منو از اونجایی که بودم برگردوندن من تو اتاق نمی وزیدم ورودن هم خواب بود همه شون باز زیر تنه من بودند داشتند رد می شدن مثل یک تکه ابریشم خنک که روی پاهای لخت من کشیده می شد.

بادِ خنک از لای کاج‌ها می‌آد. صدای یکنواخت غمگینی داره.
نیوهوپ ۳ میل. نیوهوپ ۳ میل. نیوهوپ ۳ میل. من به خدا اعتقاد دارم.
به خدا اعتقاد دارم.

وردمن می‌گه «بابا، پس چرا نرفتم نیوهوپ؟ آقای سامسن گفت
می‌ریم، ولی ماکه از جاده‌ش گذشتیم.»
دارل می‌گه «نگاه کن، جوئل.» ولی به من نگاه نمی‌کنه. داره
آسمون رو نگاه می‌کنه. لاشخوره همچین بی‌حرکتی که انگار به آسمون
میخس کرده‌اند.

می‌پیچیم تو کوچۀ تل‌اینا. از انبار رد می‌شیم و بازهم می‌ریم،
چرخ‌ها توگیل و شل فیس فیس می‌کنند، از ردیف بته‌های سبز پنبه تو
خاک وحشی می‌گذریم، هیکل کوچک ورنون اون ور زمین پشت
خیش پیداش می‌شه. ماکه رد می‌شیم دستش رو بلند می‌کنه مدت درازی
همون جا وایستاده ما رو نگاه می‌کنه.

دارل می‌گه «نگاه کن جوئل.» جوئل یک جوری رو اسبش نشسته
که انگار هر دو تاشون رو از چوب ساخته‌اند، راست جلوش رو نگاه
می‌کنه.

خدایا، من به خدا اعتقاد دارم. خدایا، من به خدا اعتقاد دارم.

تل

بعد از اون که رد شدند قاطر رو آوردم بیرون زنجیرها رو بستم دنبالشون راه افتادم. آخر خاکریز تو گاری نشسته بودند. انسی نشسته بود داشت پُل رو نگاه می کرد که تو آب غرق شده بود و فقط دو سرش پیدا بود. یک جوری هم نگاه می کرد که انگار تمام این مدت مردم بهش دروغ گفته اند که پُل رو آب برده، ولی انگار تمام مدت امیدوار بوده که برده باشه. تعجب خوشایندی هم تو قیافهش بود، با شلوار روز تعطیلش تو گاری نشسته بود دهنش هم می جنبید. خلاصه نمی دونم، مثل اسب قشو نخورده ای که لباس تنش کرده باشند.

پسره داشت پُل رو تماشا می کرد، همون جاش که تو آب بود و تنه درخت و این چیزها رو آب آورده بود روش. پُله داشت و می رفت و می لرزید انگار همین الانه که بیّره، اون هم داشت با چشم های گشاد تماشا می کرد، انگار اوامده سیرک. دختره هم همین جور. وقتی من رسیدم برگشت منو نگاه کرد، با چشم های دریده، انگار می خواستم بهش دست بزنم. باز به انسی نگاه کرد، بعدش باز برگشت آب رو نگاه کرد.

خاکریز هر دو طرف رو آب گرفته بود، خاک اصلاً پیدا نبود غیر از زیانه‌ای که ما از روش داشتیم می‌رفتیم طرف پُل، بعد تو آب سرازیر می‌شدیم، اگر نمی‌دونستیم که جاده و پُل چه شکلی بودند هیچ معلوم نمی‌شد رودخونه کجاست زمین کجاست. همه‌ش مثل یک کلاف زرد بود، پهناي خاکریز هم از پشت تیغه کارد بیشتر نبود انگار، ما هم تو گاری و رو پشت اسب و قاطر نشسته بودیم.

دارل داشت منو نگاه می‌کرد، بعد کُش برگشت نگاهم کرد، با همون نگاهی که اون شب انگار داشت حساب می‌کرد که تخته‌ه اندازه مرده می‌شه یا نمی‌شه، تو دلش هم حساب می‌کرد، از تو نمی‌پرسید نظرت چیه، یا حتی اگر می‌گفتی هم وانمود نمی‌کرد که گوش می‌ده، ولی خوب هم گوش می‌داد. جوئل جنب نخورده بود. همون جا رو اسبش نشسته بود، یک کمی خم شده بود جلو، قیافه‌ش همون جور بود که دیروز که خودش و دارل داشتند می‌رفتند مرده رو ببرند از جلو خونه می‌گذشتند.

انسی می‌گه «اگه پل سرجاش بود حالا رد می‌شدیم. با گاری قشنگ از روش رد می‌شدیم.»

گاهی یک تنه درخت از روی گرفتگی پُل رد می‌شه، شناور می‌گلته و می‌چرخه، می‌بینیم می‌ره همون جایی که قبلاً گذار بود. اونجا یواش می‌کنه، از پهنا چرخ می‌زنه، یک دقیقه‌ای از آب می‌زنه بیرون، از همیش معلوم می‌شه گذار اونجا بوده.

من می‌گم «ولی از این چیزی معلوم نمی‌شه. ممکنه یک باریکه ماسه اونجا جمع شده باشه.» تنه درخته رو می‌پاییم. بعدش باز دختره روش رو می‌کنه به من.

می‌گه «آقای ویتفیلد از همونجا رد شد.»

گور به گور

می گم «اون سوار اسب بود، اون هم سه روز پیش. از اون روز تا حالا آب پنج پا بالا اومده.»
انسی می گه «کاش پُله سرجاش بود.»
تنه درخته از آب می زنه بیرون باز راه می افته. کلی آشغال و کف جمع شده، صدای آب هم بلنده.
انسی می گه «ولی نیست.»
کش می گه «آدم با احتیاط می تونه از رو تخته ها و کُنده ها رد شه.»
من می گم «ولی چیزی با خودت نمی تونی ببری. همین که پات رو بذاری رو این آشغال ها، از زیر پات در می ره. تو چی خیال می کنی، دارل؟»

دارل داره به من نگاه می کنه. هیچی نمی گه، فقط با اون چشم های غریبش که دهن مردم رو پشت سرش واز می کنند به من نگاه می کنه. من همیشه می گم مال این نیست که این پسره یک کاری کرده باشه یا یک چیزی گفته باشه، مال همین نگاهشه. مثل اینکه انگار می ره تو دل آدم. انگار با چشم های او داری خودت و کارهای خودت رو تماشا می کنی. بعدش حس می کنم دختره داره نگاهم می کنه، یک جور که انگار من خواسته ام دستش بزنم. یک چیزی هم به انسی می گه «... آقای ویتفیلد...»

انسی می گه «من در حضور خود خدا بهش قول شرف دادم. به نظر من جای نگرانی نیست.»

ولی باز قاطرها رو حرکت نمی ده. همون جا بالای آب نشسته ایم. یک تنه درخت دیگه از آب می زنه بیرون و رو آب می ره. نگاهش می کنیم که همون جایی که گذار بوده یه دقه وامی ایسته، یواش می چرخه،

بعد راه می افته می ره.

می گم «ممکنه امشب شروع کنه پایین اومدن. می تونین یک روز دیگه هم صبر کنین.»

اون وقت جوئل با اسبش نیم چرخ می زنه. تا اون موقع از جاش جنب نخورده، برمی گرده به من نگاه می کنه. صورتش انگار سبز می زنه، بعد سرخ می شه، بعدش باز سبز می شه. می گه «تو برگرد برو زمینت رو سخم بزن. کی گفت بیایی دنبال ما؟»
می گم «منظور بدی نداشتم.»

کش می گه «خفه شو، جوئل.» جوئل برمی گرده آب رو نگاه می کنه. صورتش گرفته ست، هی سرخ می شه هی سبز می شه. باز سرخ می شه. بعد از مدتی می گه «خوب، حالا چه کار می خواین بکنین؟»
انسی هیچی نمی گه. قوز کرده نشسته، دهنش می جنبه. می گه «اگه پُل زیر آب نرفته بود می تونستیم ردشیم.»

جوئل اسبش رو حرکت می ده «برو بینم.»
کش می گه «صبر کن.» پُل رو نگاه می کنه. همه او رو نگاه می کنیم. غیر از انسی و دختره. این ها دارند آب رو نگاه می کنند. کش می گه «دیویی دل و وردمن و بابا بهتره پیاده از پُل ردشن.»

جوئل می گه «ورنون هم کمک شون می کنه. قاطر او رو هم می بندیم جلو مال های خودمون.»

من می گم «قاطر منو حق ندارین بیرین تو این آب.»
جوئل به من نگاه می کنه. چشم هاش مثل تکه های یک بشقاب شکسته است. «من پول این قاطر کوفتیت رو می دم. همین الان ازت می خرمش.»

گور به گور

می گم «قاطر من تو این آب نمی ره.»
دارل می گه «جوئل داره اسبش رو می زنه به آب. ورنون، تو چرا
نمی زنی؟»
کش می گه «خفه شو، دارل. هم تو هم جوئل.»
می گم «قاطر من تو این آب نمی ره.»

دازل

نشسته رو اسبش، زل زده به ورنون، صورت لاغرش تا زیر چشم‌های بی‌رنگ چوبی‌ش بلکه بالاتر گر گرفته. اون تابستونی که پونزده سالش بود مرض خواب گرفته بود. یک روز صبح رفتم کاه جو قاطرها رو بدم، گاوها هنوز بسته بودند، صدای پای بابا رو شنیدم که رفت بیدارش کنه. وقتی برگشتیم خونه ناشتایی بخوریم از پهلوی ما گذشت، سطل‌های شیر دستش بود تلوتلو می‌خورد، مثل مست‌ها، وقتی هم قاطرها رو بردیم تو هنوز داشت شیر می‌دوشید، ما هم ولش کردیم رفتیم سر زمین. یک ساعت می‌شد اونجا بودیم هنوز پیداش نشده بود. وقتی دیویی دل او مد ناهار مارو آورد بابا فرستادش دنبال جوئل. دیدند تو طویله رو چارپایه نشسته خوابش برده.

بعد از اون هر روز صبح بابا می‌رفت تو بیدارش می‌کرد. سر میز شام خوابش می‌برد، همین که شام تموم می‌شد می‌رفت تو رخت خواب، وقتی من می‌رفتم بخوابم می‌دیدم مثل مرده خوابیده. ولی باز بابا صبح‌ها بیدارش می‌کرد. پامی‌شد، ولی هنوز نصف حواسش هم جمع نبود. داد و

گور به گور

قال بابا رو گوش می کرد، یک کلمه هم حرف نمی زد. سطل های شیر رو ور می داشت می رفت انبار، یک بار دیدم زیر دست و پای گاوه خوابش برده، سطل هم سر جاش تا نصفه پر از شیره، دست هاش هم تا مچ توی شیره، سرش رو هم تکیه داده به پهلوی گاوه.

بعد از اون شیردوشی افتاد گردن دیویی دل. جوئل باز هم وقتی بابا بیدارش می کرد یا می شده، با همون منگیش هر کاری بهش می گفتیم می کرد. بچه جوننی هم انگار می کند: انگار خودش هم مثل بقیه مات و متحیر بود.

مادر می گفت «تو ناخوشی؟ حالت خوش نیست؟»

جوئل می گفت «نه. چیزیم نیست.»

بابا می گفت «فقط تنبله. می خواد لج منو در بیاره.»

جوئل هم همون جا سر پا خوابش برده بود. بابا می گفت «نه؟»

جوئل رو بیدار می کرد که جواب بده.

جوئل می گفت «نه.»

مادر می گفت «امروز نرو سرکار، بمون تو خونه.»

بابا می گفت «با اون زمین پایینی که تمامش باید خیش بخوره؟ اگه

ناخوش نیستی، پس چه مرگته؟»

جوئل می گفت «هیچی. چیزیم نیست.»

بابا می گفت «چیزیت نیست؟ تو همین آلان سر پا خوابی.»

جوئل می گفت «نه، چیزیم نیست.»

مادر می گفت «من می خوام امروز تو خونه بمونه.»

بابا می گفت «آخه لازمش دارم. همه مون هم که باشیم باز

نمی رسیم.»

مادر می‌گفت «تو باکش و دارل هر کاری از دست برمی‌آد بکن. من می‌خوام این امروز تو خونه باشه.»

ولی خودش حاضر نمی‌شد. گفت «چیزیم نیست» و راه افتاد. ولی یک چیزیش بود. کاملاً پیدا بود. داشت لاغر می‌شد، دیده بودم موقع همیزم شکستن خوابش می‌بره. می‌دیدم تبرش هی یواش‌تر و یواش‌تر بالا و پایین می‌ره، کمونش کمتر می‌شه، تا این‌که بالاخره از کنار می‌افته، خودش هم تو اون هُرم آفتاب رو تبرش تکیه می‌ده.

مادر می‌خواست دکتر خبر کنه، ولی بابا نمی‌خواست بی‌خودی پولش رو حروم کنه؛ جوئل هم چیزیش نبود، الا این‌که لاغر شده بود و در جا خوابش می‌برد. اشتهاش هم خوب بود، الا این‌که رو بشقابش خوابش می‌برد، یک‌تکه نون هم تو دهنش که هنوز داشت می‌جوید. ولی می‌گفت به خدا چیزیم نیست.

مادر بود که دیویی‌دل رو وادار کرد به جاش شیر بدوشه، یک چیزی بهش داد. کارهای دیگه‌ای هم که جوئل تو خونه انجام می‌داد مادر یک جوری انداخت گردن دیویی‌دل و وردمن. وقتی بابا نبود بعضی کارها رو هم خودش می‌کرد. چیزهای مخصوص می‌پخت، براش قایم می‌کرد. شاید همون موقع بود که من شستم خبردار شد که ادی باندرن داره قایمکی یک کارهایی می‌کنه، در صورتی که خودش به ما می‌گفت از کلک زدن بدتر تو این دنیا هیچ چیزی نیست، حتی نداری. بعضی وقت‌ها هم که می‌رفتم بخوابم می‌دیدم تو تاریکی بالای سر جوئل نشسته. من می‌فهمیدم که خودش از این کلک زدن خودش خیلی بدش می‌آد و از جوئل هم بدش می‌آد، چون که از بس دوستش داشت ناچار می‌شد کلک بزنه.

یک شب مادر ناخوش بود، من رفتم تو انبار قاطرها رو ببندم که برم خونه تل، دیدم فانوس نیستش. یادم بود که شب قبلش گِلِ میخ دیده بودمش، ولی حالا نصف شبی نبودش. خلاصه مالها رو تو تاریکی بستم و راه افتادم. آفتاب زده بود که با خانم تل برگشتم، دیدم فانوسه گِلِ میخه، همون جا که یادم بود نبودش. بعدش یک روز صبح که پیش از آفتاب دیویی دل داشت شیر می دوشید، جوئل از پشت انبار از تو سوراخ دیوار اومد تو، فانوس هم دستش بود.

به کش گفتم، من و کش یک نگاهی به هم کردیم.
کش گفت «شاشش کف کرده.»

گفتم «آره. ولی فانوس می خواد چه کار؟ اون هم هر شب. بی خود نیست که این قد لاغر شده. هیچی بهش نمی گی؟»
کش گفت «فایده نداره.»

«این کاری هم که الان داره می کنه فایده ای نداره.»
«می دونم. ولی خودش باید یاد بگیره. باید بهش فرصت بدی که بفهمه اون قضیه تموم نمی شه. فردا هم باز هستش، اون وقت حالش جا می آد. به نظر من گفتن نداره.»

گفتم «نه. به دیویی دل هم گفتم به کسی نگه، مخصوصاً به مادر.»
«نه. به مادر نگین.»

بعد از اون دیگه قضیه به کُل خنده دار شده بود: پسره مات و متحیر، حاضر بود کار هم بکنه ولی از زور خواب داشت می مرد، مثل چوب خشک لاغر هم شده بود، ولی خیال می کرد خیلی هم زرنگه. ولی من نمی دونستم دختره کیه. هر کی رو بگی فکر کردم ولی عقلم به جایی نرسید.

کش گفت «دختر مختر نیست. این یک زن شوهر داری زیر سر داره. هیچ دختری این قد دل و جرأت و طاقت نداره. از همینش خوشم نمی آد.»

گفتم «چرا؟ از دختر که خطرش برایش کمتره، عقلش بیشتره.» نگاهم کرد، چشم هاش مردّد بودند، کلمه‌هایی هم که از دهنش در می‌اومدند مردّد بودند. «تو این دنیا بی خطر نیست که یک بچه...»

«منظورت اینه که کارهای بی خطر همیشه بهترین کارها نیستند؟» گفتم «آره؛ بهترین.» باز هم مردّد بود «بهترین کارها نیستند، یعنی کارهایی که برای او خوب باشند. اونم یک پسر بچه‌سال. آدم خوشش نمی آد بیینه... این داره تو تخته پهن یک آدم دیگه غلت می‌زنه...» همین رو می‌خواست بگه. وقتی یک کاری تازه بود یا سخت بود یا جالب بود، باید غیر از این که بی خطر باشه یک خاصیت دیگه‌ای هم داشته باشه، چون که کارهای بی خطر فقط همون کارهایی هستند که مردم این قد کرده‌اند که دیگه مزه‌ش رفته، دیگه کردنش لطفی نداره که آدم بگه این کار رو هیشکی تا به حال نکرده بعد از این هم هیشکی نمی‌کنه.

خلاصه هیچی نگفتیم، حتی مدتی بعد که یکهو سر زمین پهلوی ما پیداش می‌شد و مشغول کار می‌شد، بدون این که وقت کرده باشه بره خونه وانمود کنه که تمام شب رو تو رخت‌خوابش بوده. به مادر می‌گفت اشتهای ناشتایی نداشته یا وقتی داشته مال‌ها رو می‌بسته یک تکه نون خورده. ولی من و کش می‌دونستیم این شب اصلاً خونه نرفته، همون موقع که ما می‌رفتیم سرکار یک‌راست از تو بیشه در اومده. ولی ما هیچی نگفتیم. تابستون داشت تموم می‌شد؛ ما می‌دونستیم شب‌ها که سرد شد یا این خودش دست و پا می‌داره یا اون.

ولی پاییز که اومد و شب‌ها درازتر شدند تنها فرقی این بود که صبح‌ها تو رخت خوابش می‌موند که بابا بیدارش کنه. با همون حالت ابلهانه‌ش، مثل همون اول، بدتر از وقتی که تمام شب رو بیرون می‌موند. به کش گفتم «زنکه خوب طاقت می‌آره. اول‌ها ازش خوشم می‌اومد، حالا دیگه بهش احترام می‌ذارم.»

گفت «زن نیستش.»

گفتم «نو لا بد می‌دونی، پس کیه؟»

گفت «همین رو می‌خوام پیدا کنم.»

گفتم «اگر بخوای می‌تونی شب تو بیشه دنبالش کنی، من نیستم.»

گفت «دنبالش که نمی‌کنم.»

گفتم «پس اسمش رو چی می‌ذاری؟»

گفت «دنبالش نمی‌کنم. همچین قصدی ندارم.»

خلاصه چند شب بعد صدای جوئل رو شنیدم که پا شد از پنجره رفت بیرون، بعد هم صدای کش رو شنیدم که دنبالش رفت. صبح فرداش وقتی رفتم انبار کش اونجا بود، گاه جو قاطرها رو هم داده بود داشت به دیویی دل کمک می‌کرد شیر رو بدوشه. وقتی دیدمش فهمیدم که فهمیده. گاهی می‌دیدم یک نگاه عجیبی به جوئل می‌کنه، انگار یعنی فهمیده جوئل کجا می‌ره، یک کاری هم می‌کنه که خیلی اسباب فکر و خیالش شده. ولی تو نگاهش نگرانی نبود؛ از اون جور نگاه‌هایی بود که گاهی تو چشم‌هاش می‌دیدم، یعنی گاهی که تو خونه کارهای جوئل رو می‌کرد، کارهایی که بابا خیال می‌کرد خود جوئل می‌کنه یا مادر خیال می‌کرد دیویی دل می‌کنه. من هم هیچی بهش نگفتم، گفتم لا بد وقتی خوب تو کله خودش پختش به من هم می‌گه. ولی نگفت.

یک روز صبح - ماه نوامبر بود، پنج ماه از شروعش می‌گذشت - جوئل تو رخت خوابش نبود، سر زمین هم نیومد پیش ما. این اولین دفعه‌ای بود که مادر خبردار شد چه خبره. وردمن رو فرستاد جوئل رو پیدا کنه، بعد از مدتی خودش هم اومد. مثل این بود که وقتی کلک بی سر و صدا ادامه داشته باشه همه مون گولش رو می‌خوریم، بی هوا تشویقش هم می‌کنیم، یا شاید هم از ترس، چون که همه مردم ترسوند. طبیعتاً هر جور خیانتی رو ترجیح می‌دن، وقتی از ظاهرش چیزی معلوم نمی‌شه. ولی حالا دیگه مثل این بود که همه مون - انگار خیال همدیگه رو خونده باشیم و ترس مون رو به هم اقرار کرده باشیم - تمام قضیه رو واز کرده ایم، عین لحافی که از رو تشک پس بزنی. همه پا شدیم لخت تو رختخواب شق و رق نشستیم، هی به هم نگاه کردیم، گفتیم «حالا معلوم شد شب نیومده خونه. یک بلایی سرش اومده. ما گذاشتیم این بلا به سرش بیاد.»

بعد دیدیم یکهو پیداش شد. از تو خندق اومد، پیچید، یک راست انداخت تو زمین، سوار اسبش هم بود. یال و دم اسبه هم تکون تکون می‌خوردند، انگار با همین تکون‌ها داشتند ادای لك و پیس‌های پوست ابلقش رو درمی‌آوردند؛ انگار لخت سوار یک فرفره گنده‌ای شده یک طناب هم مثل افسار دستش گرفته، کلاه هم سرش نیست. اسبه از نژاد همون تاتوهای تکراس بود که فلم اسنوپس بیست و پنج سال پیش آورد اینجا یکی دو دلار حراج کرد، هیشکی هم نخرید الا عمولون کویک که هنوز هم چند تا از همون نژاد رو داشت، چون هیچ وقت نتونست آ بشون کنه.

جوئل چارنعل اومد و وایساد، یاشنه‌هاش رو فرو کرده بود تو دنده‌های اسب، اسبه هم داشت هی می‌رقصید و می‌چرخید، انگار که

شکل یال و دُمش و لک و پيس های پوستش اصلاً به اون اسب گوشت و استخون داری که توی اون پوسته هیچ ربطی نداره؛ جوئل هم روش نشسته بود ما رو تماشا می کرد.

بابا گفت «این اسب رو از کجا آوردی؟»

جوئل گفت «خریدم. از آقای کویک.»

بابا گفت «خریدی؟ با چه پولی؟ نکنه به حساب من خریده‌ای؟»

جوئل گفت «با پول خودم خریدم. خودم درآوردم. تویی خود

نگران نباش.»

مادر گفت «جوئل، جوئل.»

کش گفت «اشکالی نداره. پولش رو خودش درآورده. اون

شونزده جریب زمینی رو که کویک بهار گذشته خرید براش صاف کرده.

خودش دست تنها، شب‌ها با فانوس، من خودم دیدمش. خیال نمی‌کنم

این اسب برای کسی خرجی ورداشته باشه، غیر از خود جوئل. لازم نیست

نگران باشیم.»

مادر گفت «جوئل، جوئل...» بعدش گفت «بیا تو، برو بگیر

بخواب.»

جوئل گفت «هنوز زوده. وقتش رو ندارم. باید زین و دهنه هم

براش بخرم. آقای کویک گفت خودش...»

مادر نگاهش کرد و گفت «من می‌دم... من می‌دم...» بعد زد

زیر گریه. سخت هم گریه می‌کرد، صورتش رو هم نمی‌پوشوند، با همون

روپوش رنگ و رو رفته‌ش وایساده بود جوئل رو نگاه می‌کرد، جوئل

هم رو اسبش نشسته بود از بالا او رو تماشا می‌کرد، صورتش هم داشت

یک حالت سردی پیدا می‌کرد، یک کمی هم ناخوش به نظر می‌اومد، تا

این که بالاخره تندی سرش رو برگردوند، کش او مد دستش رو گذاشت رو شونه مادر.

کش گفت «تو برگرد تو خونه. این زمین اینجا خیسه برات خوب نیست. برو تو دیگه.» مادر هم دست هاش رو گذاشت رو صورتش، بعد از مدتی رفتش، یک کمی هم روی شیارهای شخم تلوتلو می خورد. ولی زود قدش رو راست کرد و رفت. پشت سرش هم نگاه نکرد. به خندق که رسید و ایساد وردمن رو صدا کرد. وردمن داشت اسبه رو تماشا می کرد، هی دور و ورش وورجه وورجه می کرد.

می گفت «بذار من سوار شم، جوئل. بذار سوار شم، جوئل.»
جوئل یک نگاهی بهش انداخت، بعد باز روش رو برگردوند افسار اسب رو کشید. بابا داشت تماشاش می کرد و لب هاش رو می جنبوند.

بابا می گفت «پس رفتی اسب خریدی. رفتی پنهون از من اسب خریدی. هیچ از من نپرسیدی؛ خودت خوب می دونی ما دست مون چه قد تنگه، باز می ری اسب می خری که گاه جوش بیفته گردن من. از گوشت تنت زده ای رفته ای اسب خریده ای.»

جوئل بابا رو نگاه کرد، چشم هاش از همیشه کمرنگ تر بود.
گفت «این از گاه جو تو یک مشت هم نمی خوره. حتی یک مشت. سقطش کنم بهتره. خیالت راحت باشه. راحت راحت.»

وردمن گفت «بذار من سوار شم، جوئل. بذار سوار شم، جوئل.»
صداش عین زنجره تو علف ها بود، اون هم چه زنجره ریزی: «بذار سوار شم، جوئل.»

اون شب دیدم مادر کنار تخت خوابش تو تاریکی نشسته، اون هم

گور به گور

خوابه. مادر سخت گریه می‌کرد، شاید چون ناچار بود بی‌سر و صدا گریه کنه؛ شاید چون اشک هم براش مثل کلک زدن بود، از خودش بدش می‌اومد که این کار رو می‌کنه. از او هم بدش می‌اومد که ناچارش کرده. اون وقت فهمیدم که فهمیده‌ام. این رو اون روز به همون خوبی فهمیدم که اون روز قضیه دیویی دل رو فهمیده بودم.

تل

بالاخره انسی رو وادار کردند بگه چه کار می‌خواد بکنه. خودش و دختره و پسره از گاری پیاده شدند. ولی روی پُل هم که رفتیم باز انسی هی برمی‌گشت پشت سرش رو نگاه می‌کرد، انگار خیال می‌کرد وقتی از گاری دراومد گاریه مثلاً منفجر می‌شه، باز خودش برمی‌گرده سر زمین، خودش هم می‌ره می‌خوابه تو رخت‌خوابش تو خونه مشغول جون دادن می‌شه، باز روز از نو روزی از نو.

می‌گه «باید قاطرت رو به شون می‌دادی.» حالا پل هم زیر پامون هی داره می‌لرزه و تاب می‌خوره، همچین تو اون آب آشفته فرو می‌ره که انگار می‌خواد از اون ور زمین سر در بیاره، اون سرش هم همچین از آب می‌زنه بیرون که انگار اصلاً یک پل دیگه‌ست، اون‌هایی هم که اون سرش از آب می‌آن بیرون انگار از ته زمین دراومده‌اند. ولی پله هنوز نشکسته بود، وقتی این سرش بالا و پایین می‌رفت معلوم می‌شد؛ انگار اون سرش اصلاً بالا و پایین نمی‌رفت. مثل اون درخت‌های دیگه و ساحل اون دست آب که هی عقب و جلو می‌رفتند، انگار رو آونگ یک ساعت گنده بودند. این تنه‌های درخت هم هی می‌اومدند می‌خوردند به این سر پل که زیر آب بود، ته شون قشنگ از آب می‌زد بیرون،

می غلتیدند می رفتند طرف گُدار، طرف آبی که منتظر بود و برق می زد و تاب می خورد و کف می کرد.

می گم «آخه فایده‌ش چی بود؟ اگه اون دو تا قاطر تو نتونند گدار رو پیدا کنند گاری رو بکشند ببرند، از سه تا قاطر یا ده تا قاطر چه کاری ساخته است؟»

می گه «من که توقعی ندارم. من همیشه از عهده خودم و کس و کارم برمی آم. من از تو توقع ندارم قاطرت رو به خطر بندازی. مُرده که مال تو نیست؛ تو گناهی نداری.»

می گم «باید برمی گشتند صبر می کردند تا فردا.» آب سرد بود. غلیظ هم بود، مثل برفاب. منتها انگار جون داشت. یک ور آدم می فهمید که این همون آبه، همون آبی که مدت‌هاست از زیر همین پل رد می شه، ولی وقتی اون تنه‌های درخت رو اون جور بالا می آورد آدم تعجب نمی کرد، انگار این‌ها هم جزو آب بودند، جزو همون انتظار و خطر.

ولی وقتی رد شدیم، وقتی باز از آب در او مدیم رفتیم رو زمین سفت، من تعجب کردم. انگار منتظر نبودیم پل برسه به اون دست آب، باز برسه به یک چیز آرومی مثل زمین سفتی که قبلاً روش راه رفته‌ایم و خوب می شناسیمش. انگار خود من نیستم که اینجام، چون که من عقلم می رسه که نباید یک همچو کاری بکنم که الان کردم. وقتی هم پشت سرم رو نگاه کردم و اون دست آب رو دیدم و قاطرم رو دیدم که همونجا وایساده بود که خودم وایساده بودم و فهمیدم باید یک جوری برگردم اونجا، اون وقت فهمیدم نمی شه، چون هیچ چیزی به فکرم نمی رسید که بتونه منو وادار کنه یک بار دیگه از رو اون پل رد شم. ولی خوب، حالا من این ور وایساده بودم و اون کسی هم که باز بره رو اون

پل من نبودم، حتی اگر خود کورا هم می‌گفت برو نمی‌رفتم.
 تقصیر اون پسره بود. گفتم «بیا، دست منو بگیر»، ولی او معطل
 کرد و به من آویزون شد. همچین برگشت منو گرفت که انگار داشت
 می‌گفت این‌ها کاریت ندارند. انگار صحبت از یک جای خیلی خوبی
 می‌کرد که خودش بلد بود، یک جایی که سالی دوبار عید کریسمس و
 شکرگزاری می‌آد و تا آخر زمستون و بهار و تابستون هم طول می‌کشه،
 اگر من ولش نکنم کار من هم درسته.

وقتی برگشتم قاطر رو نگاه کردم مثل این بود که دارم از تو
 دورین می‌بینمش. دیدم همون جا وایساده تمام اون زمین ولنگ و واز
 هم پیدااست، خونه خودم هم که با هزار زحمت روش ساخته بودم
 پیدااست. یک جوری، که انگار هر چی آدم زحمت بیشتر می‌کشه زمینش
 هم واز تر می‌شه؛ هر چی زحمت بیشتر می‌کشه خونه‌ش هم بسته تر می‌شه،
 چون که کورا خونه بسته می‌خواد، خونه کورا باید درش بسته باشه، مثل
 شیشه شیری که تو چشمه می‌ذاری: شیشه ت باید درش بسته باشه،
 چشمه ت هم باید خیلی پر زور باشه. پس اگر چشمه بزرگ بود، خوب
 معلومه شیشه هم باید درش محکم و خوب باشه، چون شیرش مال
 توست، حالا تُرشیده یا نترشیده، چون به نظرت شیری که می‌تُرشه بهتر از
 شیر است که نمی‌تُرشه، چون که تو هم بالاخره آدمی دیگه.

بله، دستم رو چسبیده بود؛ دستش هم داغ و محکم بود، همچین
 که من می‌خواستم بگم نگاه کن، اون قاطر رو اون ور نمی‌بینی؟ اون اصلاً
 این ور کاری نداشت، برای همین نیومد. چون یک قاطر که بیشتر نیستش.
 چون آدم گاهی می‌فهمه که بچه‌ها هم بیشتر از خودش می‌فهمند، ولی
 خوش نداره قبول کنه تا وقتی که بچه‌ها ریش در بیارند. بعد که ریش

گور به گور

در آوردند دیگه سرشون شلوغ می شه، دیگه نمی دونند که می تونند برگردند همون جایی که قبلاً بودند و می فهمیدند، قبل از این که پشم شون دریاد؛ پس اشکالی نداره به مردم بگی، اون ها هم نگران همون چیزی هستند که خودت هستی، به نگرانش هم نمی ارزه.

بالاخره رسیدیم اون ور، نگاه کردیم دیدیم کش داره گاری رو برمی گردونه. دیدیم راه افتاد تو جاده رفت تا همون جایی که خط جاده می پیچه می ره پایین. بعدش دیگه گاریه پیداش نبود.

گفتم «بریم پایین جلو گدار، آماده باشیم کمک شون کنیم.»
انسی گفت «بهش قول داده ام. وظیفه دارم. می دونم تو از این کار دلخوری، ولی تو اون دنیا دعوات می کنه.»

گفتم «آخه اول باید زمین رو دور بزنند، بعد بزنند به آب. بریم.»
گفت «علتش همین برگشته. برگشتن شگون نداره.»
همون جا وایساده بود، قوز کرده، عزا گرفته، داشت نگاه می کرد به جاده خالی اون ور پل که هی پیچ و تاب می خورد. اون دختره هم زنبیل ناهار گلی یک دستشه، اون بسته هم زیر اون بغلش. دارند می رن شهر. جد کرده اند. حاضرند خودشون رو به هر آب و آتشی بزنند، فقط برای این که یک گونی موز بخورند. گفتم «باید یک روز می موندین، آب تا صبح یک کمی پایین می رفت. امشب نباید بارون بیاد. آب هم دیگه بالاتر نمی آد.»

گفت «من قول داده ام. اون هم منتظره.»

دازل

آب غلیظ و تیره داره از جلو مارد می‌شه. داره با ما حرف می‌زنه، با زمزمه‌ای که تمامی نداره، هزارتا زبون در آورده، سطح زردش چال چال شده، چال‌هاش می‌چرخند و وا می‌رن و روی آب حرکت می‌کنند، یک لحظه خاموش و گذران معنای عمیقی دارند. انگار درست زیر سطح آب یک چیز گنده و زنده‌ای در یک آن تنبل‌وار از خواب بیدار می‌شه و باز سُبک خوابش می‌بره.

لای پره چرخ‌ها و دور زانوی قاطرها قُدقُد و غُلغُل می‌کنه، رنگش زرده، خس و خاشاک روش جمع شده، حباب‌های گنده گل آلود روش وَرَم کرده، انگار عرق به تنش نشسته، مثل اسبی که تازونده باشی دهنش کف کرده. با صدایی که داره شکایت می‌کنه، داره پیش خودش فکر می‌کنه، از لای بته‌ها رد می‌شه؛ نی‌های نرم و نهال‌های جوون توش خم شده‌اند، انگار جلو طوفان مختصری خم شده باشند، پیچ و تاب می‌خورند، عکس‌شون هم توش نیفتاده، انگار با سیم‌های ناپیدایی از شاخه‌های بالای سر آویزون‌اند. همه روی سطح پر از جوش و خروش آب ایستاده‌اند - درخت‌ها، نی‌ها، پیچک‌ها، بدون ریشه و جدا از زمین،

گور به گور

مثل اشباح بالای یک برهوتِ وسیع ولی محدود، پراز صدای آب هرز و عزا گرفته.

من و کش توی گاری نشسته‌ایم؛ جوئل روی اسبش نشسته، نزدیک چرخ عقب. اسبه داره می‌لرزه؛ چشم‌های وحشی‌اش آبی روشن، تو صورت دراز گلی رنگش دو دو می‌زنند؛ نفسش به خرخر افتاده، انگار ناله می‌کنه. جوئل راست و محکم نشسته، ساکت و ثابت و سریع این ور و اون ورش رو نگاه می‌کنه، صورتش آرومه، یک کمی رنگش پریده، هشیاره. صورت کش هم گرفته و جدیست. من و او نگاه‌های طولانی کنجکاوی به هم می‌اندازیم؛ نگاه‌هامون بدون هیچ مانعی وارد چشم‌های همدیگه می‌شن، تا می‌رسند به اون جای سِری که یک لحظه کش و دارل توش خف کرده‌اند، خشمناک و بی‌باک، با تمام اون وحشت و بیم همیشگی، هشیار و پنهان و بدون شرم. وقتی حرف می‌زنیم صداها مون آروم و بی‌اعتناست.

«مثل این که هنوز تو راهیم.»

«تل اون دو تا بلوط گنده رو بریده. شنیده‌ام می‌گفتند قدیم‌ها وقتی آب بالا می‌اومد مردم گذار رو از اون درخت‌ها می‌شناختند.»

«خیال می‌کنم پارسال اون بلوط‌هارو برید - پارسال که اینجا چوب‌بری می‌کرد. لابد خیال نمی‌کرد باز هم کسی بخواد از این گذار بگذره.»

«لابد. آره، باید همون پارسال باشه. پارسال اینجا کلی چوب برید. شنیده‌ام وام زمینش رو از همون چوب‌ها پس داد.»

«آره. آره، خیال می‌کنم. این کار از ورنون برمی‌آد.»

«درسته. بیشتر مردمی که تو این مملکت چوب‌بری می‌کنند یک

مزرعه حسابی هم لازم دارند که از پس دستگاہ آره کشی شون بر بیاد. شاید هم یک مغازه. ولی ورنون می‌تونه، خیال می‌کنم.»

«آره خیال می‌کنم. خیلی رنده.»

«آره، ورنون خیلی رنده. آره، باید همین جا باشه. اگر اون جاده قدیم رو واز نمی‌کرد اون چوب‌ها رو نمی‌تونست از اینجا بیره. خیال می‌کنم هنوز تو همون جاده‌ایم.» آروم دور و ورش رو نگاه می‌کنه، جای درخت‌ها رو دید می‌زنه، این ورو اون ور خم می‌شه، بر می‌گرده جاده بی‌زمین رو پشت سرش نگاه می‌کنه، که خطا. محوش تو هوا از جای درخت‌های خم شده یا بریده پیداست، انگار جاده رو خیسونده‌اند، از زمین جدا کرده‌اند. برده‌اند بالا، به جای خط شبیح ماندش فضای خالی برهوتی گذاشته‌اند بدتر از این که حالا ما بالاش نشسته‌ایم داریم آروم از امنیت قدیم و چیزهای پیش پا افتاده قدیم حرف می‌زنیم. جوئل به او نگاه می‌کنه، بعد به من نگاه می‌کنه، بعد صورتش با همون کسج‌کاوی همیشگی بر می‌گرده منظره رو دید می‌زنه، اسبه هنوز همون جور داره آروم لای پاهاش دیک دیک می‌لرزه.

من می‌گم «می‌تونه یواش یواش بره جلو، زمین رو امتحان کنه.»

کش می‌گه «بله»، به من نگاه نمی‌کنه. سرش رو برگردونده طرف جوئل که رفته جلوتر، نیم‌رخش پیداست.

می‌گم «حتم رودخونه رو می‌بینه. از پنجاه متریش هم می‌بیندش.»

کش به من نگاه نمی‌کنه، نیم‌رخش پیداست. «اگه حدسش رو

می‌زدم هفته گذشته می‌اومدم اینجا یک نگاهی می‌انداختم.»

می‌گم «اون موقع پل سرجاش بود.» به من نگاه نمی‌کنه. «و بتفیلد با

اسبش رد شد.»

گور به گور

جوئل باز ما رو نگاه می‌کنه، قیافه‌ش هشیار و بیدار و گرفته‌ست. صداسش آرومه. «می‌خوای من چه کار کنم؟»

کش می‌گه «باید هفته‌گذشته می‌اومدم یک نگاهی می‌کردم.»
می‌گم «ما چه می‌دونستیم. ما هیچ جور خبردار نمی‌شدیم.»

جوئل می‌گه «من می‌رم جلو شما هم دنبال من بیاین.» سر اسبش رو می‌کشه بالا. اسبه که خم شده خودش رو جمع می‌کنه. جوئل روی اسبه خم می‌شه، باش حرف می‌زنه، انگار تنه اسب رو بلند می‌کنه می‌بره جلو. اسبه پاهاش رو تند و تند می‌ذاره زمین، گِل می‌پاشه، می‌لرزه، هی نفس نفس می‌زنه. جوئل باش حرف می‌زنه. می‌گه «برو، من نمی‌ذارم هیچ صدمه‌ای بهت بخوره. بالا، برو.»

کش می‌گه «جوئل.» جوئل سرش رو برنمی‌گردونه. اسبش رو می‌بره جلو.

می‌گم «شنو می‌کنه. اگه به اسبه مجال بده، خودش...» جوئل وقتی به دنیا اومد داشت می‌مرد. مادر پای چراغ می‌نشست، می‌داشتش رو یک بالش تو دامنش. ما بیدار می‌شدیم می‌دیدیم همین جور نشسته. هیچ صدایی از شون بلند نمی‌شد.

کش می‌گه «بالشته از خودش درازتر بود.» کمی خم شده جلو.
«باید هفته‌گذشته می‌اومدم یک دیدی می‌زدم. باید می‌اومدم.»
می‌گم «درسته. پاهاش و سرش به ته بالش نمی‌رسید. آخه تو از کجا می‌دونستی؟»

می‌گه «باید می‌اومدم.» افسار رو بلند می‌کنه. قاطرها راه می‌افتند، توی خط؛ چرخ‌ها توی آب غُرغُر می‌کنند. کش برمی‌گرده آدی رو نگاه می‌کنه. «این میزون نیستش.»

آخرش درخت هاکنار می رن، جلو رودخونه باز جوئل رو اسبش نشسته، تا نیمه برگشته، حالا اسبه تا شکم تو آبه. اون دست آب ورنون و بابا و وردمن و دیویی دل رو می بینیم. ورنون هی داره با دست به ما اشاره می کنه که بریم پایین تر.

کش می گه «ما خیلی بالاییم.» ورنون داره داد هم می کشه، ولی ما از صدای آب نمی فهمیم چی داره می گه. آب حالا داره پُر زور و عمیق و صاف حرکت می کنه، حرکتش هیچ معلوم نمی شه، تا وقتی که یک تکه تنه درخت پیدا می شه یواش روش می غلته. کش می گه «نگاش کن.» ما نگاش می کنیم، می بینیم یک لحظه گیر می کنه، جریان آب پشتش بالا می آد یک موج کلفتی می شه، یک لحظه چوبه رو غرق می کنه، تا بالا خره چوبه می زنه بیرون می غلته می ره.

من می گم «اونهاش.»

کش می گه «آره، خودشه.» باز به ورنون نگاه می کنیم. حالا داره دست هاش رو بالا و پایین می بره. ما رو به پایین راه می افیم، یواش، با احتیاط، چشم مون به ورنونه. ورنون دست هاش رو پایین می آره. کش می گه «این همون جاست.»

جوئل می گه «خوب، به دَرک، رد شیم دیگه.» اسبش رو می رونه جلو تر.

کش می گه «صبر کن.» جوئل باز نگه می داره.

می گه «ولی به خدا!...» کش آب رو نگاه می کنه، بعد برمی گرده آدی رو دید می زنه. می گه «این میزون نیستش.»

جوئل می گه «پس برگرد برو پیاده از همون پُل سگ مسب رد شو. تو و دارل هر دو تاتون. گاری با من.»

کش محلش نمی‌ذاره. می‌گه «میزون نیستش. بله قربان، باید مواظبش باشیم.»

جوئل می‌گه «مواظب و مرض! تو از این گاری پیاده شو، بدش دست من. اگه می‌ترسی رد شی...» چشم‌های کم‌رنگش مثل دو تکه چوب سفید تو صورتش میخ شده‌اند. کش داره نگاهش می‌کنه.

می‌گه «ردش می‌کنیم. حالا می‌گم تو چه کار باید بکنی. برمی‌گردی می‌ری از پل رد می‌شی، از اون دست با طناب می‌آی جلو ما. ورنون اسبت رو می‌بره نگر می‌ذاره تا ما برگردیم.»

جوئل می‌گه «برو گم شو.»

کش می‌گه «طناب رو بردار از اون دست بیا آماده باش. هر کاری رو سه نفر بکنند دو نفر هم می‌کنند - یک نفر می‌روندش، یک نفر هم مواظبه چپ نشه.»

جوئل می‌گه «برو بابا تو هم.»

من می‌گم «بذار جوئل سرِ طناب رو و دراره بیره اون دست ببند. می‌بری، جوئل؟»

جوئل خیره منو نگاه می‌کنه. نگاه تندى به کش می‌اندازه، باز منو نگاه می‌کنه، چشم‌هاش تیز و هشیارند. «به درک. همین قد که یک کاری کرده باشیم. اینجا نشسته‌ایم هیچ غلطی نمی‌کنیم...»

می‌گم «کش، بیا همین کار رو بکنیم.»

کش می‌گه «مثل این که باید بکنیم.»

تا اون دست رو دخونه صدمتر هم نمی‌شه، بابا و ورنون و وردمن و دیویی دل تنها چیزهایی هستند که تو اون برهوت یک‌نواخت پیدا هستند که با اون حالت عجیب از راست به چپ خم شده، انگار رسیده‌ایم به

جایی که حرکت این دنیای خالی پیش از پرتگاه آخر تندتر می‌شه. ولی به نظر کوتوله می‌آن. انگار فضای میون ما تبدیل به زمان شده: یک حالت بی‌برگشت. انگار زمان دیگه رشته‌ای نیست که یک‌راست جلو ما دراز شده و هی کوتاه‌تر می‌شه؛ حالا مثل یک کلاف نخ به موازات ما داره واز می‌شه، مسافت هم حاصل جمع دو رشته‌ست، نه فاصله میون شون. قاطرها بی‌حرکت ایستاده‌اند، جلوشون کمی پایین آمده، پشت شون بالا ست. این‌ها هم حالا دارند با صدای ناله ماندی نفس می‌کشند؛ یک بار که سرشون رو برمی‌گردوند نگاه‌شون از روی ما می‌گذره توی چشم‌هاشون یک حالت وحشی و غمگین و عمیق و نومیدی هست که انگار شکل فاجعه را تو اون آب غلیظ دیده‌اند. فاجعه‌ای که اون‌ها نمی‌تونند بگن، ما هم نمی‌تونیم ببینیم.

کش برمی‌گرده توی گاری. دستش رو صاف می‌گذاره روی ادی، کمی تکونش می‌ده. قیافه‌اش آروم و افتاده و حسابگر و نگرانه. جعبه ابزارش رو ورمی‌داره، هل می‌ده جلو، می‌ده‌تش زیر صندلی. دو نفری ادی رو هل می‌دیم جلو، می‌دیش میون جعبه و دیواره گاری. بعدش کش به من نگاه می‌کنه.

من می‌گم «نه»، من همین جا می‌مونم. شاید هر دو تامون لازم

شدیم.»

کش چنبر طنابش رو از تو جعبه ابزارش درمی‌آره دو دور دور پایه نیمکت می‌پیچه، بعد سرش رو گره نزده می‌ده به من. اون سر دیگه‌اش رو واز می‌کنه می‌ده به جوئل، جوئل هم می‌اندازه گِل شاخک زینش.

باید اسب رو به زور بروونه تو آب. اسبه راه می‌افته، با زانوهای بالا

گور به گور

گرفته و گردن قوس دارش سُم به زمین می کوبه، جوئل سَبْک خم شده جلو، زانوهاش کمی بالا اومده، باز نگاه آروم و هشیارش تندی از روی مارد می شه. اسب رو می بره توی آب، با صدای ملایمی تو گوشش زمزمه می کنه. اسبه سُر می خوره، تازینش فرو می ره تو آب، باز رو پاهاش بلند می شه، جریان آب روی رون های جوئل می زنه بالا.

کش می گه «مواظب باش.»

جوئل می گه «الان روش هستم. حالا تو می تونی بیایی جلو.»

کش افسار رو دست می گیره جفت قاطرها رو با احتیاط و با

مهارت می رونه توی آب.

حس کردم جریان آب داره ما رو می بره، به همین دلیل فهمیدم حالا روی گذار هستیم، چون فقط با همون تماس لغزنده بود که می فهمیدم داریم پیش می ریم. اون جایی که یک وقت صاف صاف بود حالا همه اش چاله چوله است که دور و بر ما بالا و پایین می رفت، ما رو هل می داد، در لحظه های بیهوده ای که چیز سفتی زیر پاهامون پیدا می شد با تماس های سبک و بی حالی سر به سرمان می گذاشت. کش برگشت به من نگاه کرد، من فهمیدم کارمون ساخته است. ولی دلیل اون طناب رو نفهمیدیم، تا چشمم افتاد به اون تنه درخت، که از آب زد بیرون و یک لحظه مثل حضرت مسیح روی اون آب پُر جوش و خروش سر پا و ایساد. کش گفت پاشو، با جریان آب برو تا سر پیچ. کاری نداره. گفتم نه، اونجا هم همین جور خیس می شم.

تنه درخته یکهو وسط دو موج پیداش می شه، انگار یکهو از کف

رودخونه زده بیرون. یک مشت کف به تهش چسبیده، عین ریش پیرمرد

یا بُز. کش که با من حرف می زنه من می فهمم تمام مدت چشمش به این

چوبه بوده، به جوئل هم بوده که سه چهارمتر جلو ماست. می گه «طناب

رو ول کن.» اون دست دیگه‌ش رو دراز می‌کنه طناب رو از پایهٔ صندلی واز می‌کنه، می‌گه «جوئل، تو برو جلو، ببین اگه می‌تونی ما رو بکش ببر جلو این چوب.»

جوئل سر اسبش داد می‌کشه؛ باز مثل اینکه که اسب رو میون زانوهایش می‌کشه بالا. حالا رسیده روی بلندی گدار، اسبه هم پاش به یک جایی بند شده، چون که داره می‌ره جلو، نصف تنه‌اش بیرون آب داره برق می‌زنه، همین جور هی خودش رو می‌زنه به آب هی می‌ده جلو. سرعتش باور نکردنیه. از همین علامت جوئل بالاخره می‌فهمه که طناب آزاده، چون می‌بینمش سرش رو برگردونده هی داره افسار رو می‌کشه، اون تنهٔ درخت هم میون ما یواش تو آب غوطه می‌خوره، می‌ماله به قاطرها اون‌ها هم می‌بیننش: یک لحظه اون‌ها هم با تنهٔ سیاه براق از آب بیرون می‌آن. بعد اون که طرف پایین رودخونه است ناپدید می‌شه، اون یکی دیگه رو هم با خودش می‌کشه؛ گاری از پهلو می‌چرخه، همچین که می‌شینه رو بلندی گدار تنهٔ درخته می‌خوره به‌ش راستش می‌کنه. کش نیم دور برگشته، افسار از دستش کشیده شده سرش تو آب فرو رفته، اون دست دیگه رو برگردونده گذاشته رو ادی، ادی رو محکم به دیوارهٔ بلند گاری چسبونده. آروم می‌گه «پیر بیرون، از قاطرها دور شو کلنجار نرو. راحت می‌رسی سر پیچ.»

من می‌گم «خودت هم بیا.» ورنون و وردمن دارند کنار رودخونه می‌دوند، بابا و دیویی دل هم دارند ما رو تماشا می‌کنند، دیویی دل زنبیل و بغچه‌اش رو بغل گرفته. جوئل داره تقلاً می‌کنه اسبش رو برگردونه. سر یکی از قاطرها پیدا می‌شه، چشم‌هایش گشاد شده، یک لحظه ما رو نگاه می‌کنه، یک صدایی تقریباً مثل صدای آدمیزاد از خودش در می‌آره. باز

ناپدید می شه.

کش داد می کشه «برگرد، جوئل. برگرد، جوئل.» یک لحظه دیگه می بینمش که خم می شه روی گاری یک وری، دستش رو گذاشته رو آدی و جعبه ابزارش؛ باز اون سر ریش دار تنه درخته رو می بینم که می زنه بیرون، اون ورش هم جوئل اسب رو نگه داشته که سر دست پا شده کلهش رو برگردونده، جوئل داره با مشت می کوبه به کله اش. من از اون پهلوی گاری که طرف پایین رودخونه ست می پرّم بیرون. میون دو موج باز قاطرها رو می بینم. یکی یکی می غلتند از آب می زنند بیرون، کاملاً برمی گردند، پاهاشون زو سیخ کرده اند، مثل این که زمین از زیرپاشون در رفته.

وَرَدَمَن

کش سعی خودش رو کرد ولی مادر افتاد دارل هم پرید بیرون
رفت زیر آب رفت زیر کش داد زد که نگرش داره، من هم داد زدم
دویدم داد زدم دیویی دل هم داد زد به من آهای وردمن وردمن،
ورنون هم از من زد جلو چون داشت می دید که داره می آد بالا ولی مادر
باز پرید تو آب دارل هم نگرفته بودش.

دارل او مد بالا نگاه کنه من هم داد زدم بگیرش دارل ولی او نیومد
بیرون چون که سنگین بود، دارل هی می گرفتش من هم هی داد می زدم
بگیرش دارل بگیرش دارل، چون که او تو آب از مردها تندتر می ره،
دارل باید هپرو می کرد می گرفتش، من هم دیگه فهمیدم می گیرتش چون
دارل از همه بهتر هپرو می کنه، حتی وقتی قاطرها هم تو دست و بالش
باشند که باز او مدند بالا غلت زدند پاهاشون سیخ شد باز غلت زدند رفتند
زیر پشت شون او مد بالا دارل تند کرد چون که از هر مرد و زنی تندتر
می ره من هم از ورنون زدم جلو ورنون نمی خواست بره تو آب به دارل
کُمک کنه خودش می دونست دارل هپرو می کنه می گیرتش ولی نرفت

کمک.

قاطرها باز زدند بیرون پاهاشون سیخ شد پاهای سیخ شون یواش غلتید باز دارل پیداش شد من هم باز هی داد زدم بگیش دارل بگیش بیرش طرف خشکی دارل ورنون هم کمک نمی کرد بعد دارل جا خالی داد از قاطرها رد شد زیر آب گرفتش او مد طرف خشکی یواش هم می اومد چون که اون تو آب تقلاً می کرد زیر آب بمونه ولی دارل زورش زیاده یواش می اومد جلو من فهمیدم گرفته تش چون یواش می اومد من هم زدم به آب کمکش کنم نمی تونستم جلو داد زدن خودم رو بگیرم چون دارل زورش زیاد بود محکم زیر آب نگرش می داشت حتی اگه تقلاً هم می کرد ولش نمی کرد مرا هم می دید او رو هم گرفته بود حالا درست بود دیگه درست بود دیگه درست بود.

بعد از آب می آتش بیرون. همین جور می آد و می آد تا دست هاش هم می آن بیرون ولی باید اونم دستش باشه تا من طاقت دیدنش رو داشته باشم. بعد دست هاش هم می آن بیرون تمام هیکلش از آب بیرونه. من جلو خودم رو نمی تونم بگیرم. دیگه وقت ندارم هیچ کاری بکنم هر وقت تونستم می کنم ولی دست هاش خالی اومدند بیرون داشت آب رو از دست هاش خالی می کرد و می پاشید.

گفتم «پس مادر کو، دارل؟ نگرفتیش. می دونستی ماهیه، ولش کردی بره. نگرفتیش دارل. دارل. دارل.» شروع کردم کنار رودخونه دویدن، قاطرها رو تماشا می کردم که یواش می اومدن بالا باز می رفتند زیر آب.

تل

وقتی به کورا گفتم چه جور دارل از گاری پرید بیرون کش رو که نشسته بود گذاشت گاریه رو در بیره، گاریه هم داشت برمی گشت، جوئل هم دیگه تقریباً رسیده بود اون دست آب داشت اسبش رو که عقلش می رسید برنگرده به زور برمی گردوند، کورا گفت «تو هم یکی از همون هایی بودی که می گن دارل خله، عقلش سر جاش نیست، در صورتی که فقط او عقلش رسیده از گاری بیره بیرون. البته انسی عاقل تر بود که اصلاً سوار گاری نشد.»

گفتم «اون اگر هم تو گاری بود بودنش هیچ فایده ای نداشت. اون ها داشتند درست می رفتند، داشتند می رسیدند، منتها اون تنه درخته کار رو خراب کرد.»

کورا گفت «درخت چی، کشک چی، کار خدا بوده.»
گفتم «پس چرا می گی حماقت کردند؟ کسی که با کار خدا نمی تونه دریافته. در افتادن با خواست خدا که کفر محضه.»
کورا گفت «پس چرا درمی افتند؟ به من بگو بینم چرا؟»

گور به گور

گفتم «انسی کی در افتاد؟ تو همین ایراد رو بهش گرفتی.»
گورا گفت «او جاش همون تو بود. اگه مرد حسابی بود خودش
همون تو می‌موند، نه این که جون خودش رو دربره بچه‌هاش رو بفرسته
تو آب.»

گفتم «پس من نمی‌فهمم تو چی می‌خوای بگی. از این ور می‌گی
می‌خواستند با خواست خدا در بیفتند از اون ور به انسی ایراد می‌گیری که
چرا پیش بچه‌هاش نموند.» اون وقت کورا باز شروع کرد به خوندن، پای
طشت رخت‌شوری و ایساده بود همون قیافه آوازخونیش رو گرفته بود،
انگار که همه مردم و حماقت‌شون پاک از یادش رفته‌اند، از همه‌شون زده
جلو همین جور داره می‌خونه و می‌ره آسمون هفتم.

گاری مدتی همون جور آویزون بود و آب زیرش می‌اومد بالا از
زمین‌گذار می‌گندش، کش هم می‌شد و خم می‌شد و خم می‌شد تابوت رو نگه
می‌داشت که لیز نخوره بره گاری رو تماماً برگردونه. همین که گاری این
قد برگشت که خود جریان آب بتونه چپه‌ش کنه تنه درخته ول شد. گاری
رو دور زد مثل آدمی که داره شنو می‌کنه راه افتاد انگار مخصوصاً
فرستاده بودنش همون کار رو انجام بده اون هم انجام داد و رفت.

وقتی قاطرها بالاخره بالنگ و لگد خودشون رو آزاد کردند یک
دقیقه‌ای این جور به نظر می‌اومد که حالا کش گاری رو می‌کشه بیرون.
مثل این بود که کش و گاری اصلاً حرکت نمی‌کنند، فقط جوئله که داره
اسبش رو به زور می‌رونه طرف گاری. بعد این پسره از کنار من دوید، هی
دارل رو صدا می‌زد، دختره هم دنبالش بود که بگیردش، بعد دیدم
قاطرها یواش از تو آب اومدند بیرون، پاهاشون هم سیخ شده بود انگار
دارند وارونه راه می‌رن، بعد باز دوباره غلتیدند تو آب.

اون وقت گاری برگشت، بعدش گاری و جوئل و اسبش و همه قاطی پاطی شدند. کش ناپدید شد، هنوز تابوت هم تو بغلش بود، بعد دیگه من نفهمیدم چی شد، از بس که اسبه تقلا می‌کرد و آب می‌پاشید. خیال کردم کش دیگه دست ورداشته داره شنو می‌کنه طرف خشکی، داشتم داد می‌کشیدم سر جوئل که برگرد بیا که بکهو او و اسبش هم رفتند زیر آب، گفتم همه شون دارند می‌رن. فهمیدم که اسبه رو هم آب کشونده از گذار برده اون ور، با اون اسبی که داشت غرق می‌شد و دست رپا می‌زد و اون گاری و اون جعبه وضع خیلی داشت ناجور می‌شد، من هم تا زانو رفته بودم تو آب هی داد می‌زدم سر انسی: «حالا دیدی چه کار کردی؟ حالا دیدی چه کار کردی؟»

دیدم اسبه باز اومد بالا. حالا داشت می‌رفت خشکی، کلهش رو هی می‌انداخت بالا، بعد یکی از بچه‌ها رو دیدم که طرف پایین رودخونه زین اسب رو چسبیده، من هم رو خشکی شروع کردم به دویدن، بلکی چشمم بیفته به کش، چون کش شنو بلد نبود، من خراحمق داد می‌زدم سر جوئل این کش کجاست، عین اون پسره که داشت رو خشکی می‌دوید و هی دارل رو صدا می‌زد.

خلاصه رفتم تو آب که یک جوری پاهام رو تو گیل بند کنم که چشمم افتاد به جوئل که تا نصف تنهش تو آب بود، فهمیدم رو گذاره، ولی خم شده بود طرف بالا، بعد چشمم افتاد به طناب، بعد دیدم آب داره جمع می‌شه، درست همون جایی که گاری رو گرفته بود، که از گذار غلتیده بود پایین.

پس کش بود که زین اسبه رو گرفته بود، که داشت هی دست و پا می‌زد و آب می‌پاشید از ساحل می‌اومد بالا مثل آدمیزاد ناله می‌کرد. به

گور به گور

اسبه که رسیدم داشت بالگد کش رو از گل زینش جدا می کرد. کش یک ثانیه صورتش رو گردوند بالا، باز رفت فرو تو آب. رنگش خاکستری می زد، چشم هاش بسته بود، یک رشته دراز گل هم به صورتش چسبیده بود. بعد زین رو ول کرد غلتید تو آب. عین یک بچه لباس کهنه کنار ساحل هی تو آب بالا و پایین می رفت. مثل این بود که دَمَر تو آب خوابیده، یک کمی تکون تکون می خوره، داره به یک چیزی ته آب نگاه می کنه.

طناب رو می دیدیم که سرش رفته بود تو آب، وزن گاری رو هم حس می کردیم که تنبل وار بالا می آمد و فرو می رفت، انگار اصلاً حالش رو نداشت، اون طنابه هم مثل میله آهن یگراست تو آب فرو رفته بود. صدای چیز چیز آب رو روی طناب می شنیدیم، انگار از تو کوره درش آورده باشند. انگار یک سیخ آهنی که تو کف رودخونه فرو کرده باشند ما هم اون سرش رو گرفته باشیم، گاری هم همون جور تنبل وار بالا و پایین می رفت و هی ما رو هل می داد و سیخونک می زد، انگار دور زده رفته پشت سرمون، ولی یک جور تنبل واری که انگار حالش رو نداشت این کار رو بکنه. یک بچه خوک هم پیداش شد که عین بادکنک باد کرده بود: یکی از همون خوک های خال مخالی لون کویک بود، او مد خورد به طناب عین میله آهن، پس افتاد، پاشد رفت دنبال کارش، ما هم داشتیم طناب رو نگاه می کردیم که تو آب فرو رفته بود. داشتیم نگاه می کردیم.

دازل

کش طاق‌واز رو زمین خوابیده، سرش رو یک تکه لباس تا کرده‌ست. چشم‌هاش همه، صورتش خاکستری، موهاش صاف به پیشونیش چسبیده، انگار با قلم‌مو نقاشی کرده‌اند. صورتش انگار یک کمی قُر شده، از لبه استخون دور چشم‌هاش فرو رفته، بینی‌ش، لته‌هاش، انگار اون سفت و رفتی سر صورتش تو آب خیس خورده و وارفته؛ دندون‌هاش که تو لثه کم‌رنگش نشسته‌اند یک کمی از هم جدا شده‌اند، انگار داشته بی‌صدا می‌خندیده. باریک عین تیر سقف با لباس خیس دراز کشیده، یک گله قی کنار سرش ریخته، یک رشته‌ش هم از گوشه دهنش دویده روی لپش، چون نتونسته سرش رو زود برگردونه یا اون قد که باید برگردونه، تا این که دیویی دل خم می‌شه با دامن پیرهنش پاکش می‌کنه.

جوئل می‌آد جلو. رنده کش تو دستشه. می‌گه «ورنون همین الان گونیاش رو پیدا کرد.» به کش نگاه می‌کنه، از لباسش داره آب می‌چکه.

«هنوز هیچی حرف نزده؟»

من می‌گم «اره و چکش و ریسمون و خط‌کشش باش بود. این رو

می دونم.»

جوئل گونیا رو می ذاره زمین. بابا نگاهش می کنه، می گه «نباید، خیلی دور افتاده باشند. همه شون با هم افتادند. آدم به این بداقبالی ندیده بودم.»

جوئل به بابا نگاه نمی کنه. می گه «بهتره وردمن رو صداش کنی بیاد اینجا.» به کش نگاه می کنه. بعد برمی گرده می ره. می گه «هرچه زودتر به حرفش بیارین، که بگه دیگه چی داشته.»

برمی گردیم به رودخونه. گاری رو می کشیم بیرون، با چرخ های پر از گِل (با احتیاط همه مون کمک کردیم؛ مثل این که روی اون ریخت قراضه آشنای گاری اون خشونت باطنی و در عین حال آشکار باقی مونده - همون خشونتتی که قاطر هاش رو که یک ساعت پیش می کشیدنش از بین برده بود) می آریم تا کنار سیلاب. توی گاری آروم دراز کشیده، با همون تخته های دراز کمرنگ، که از زور خیزی رنگشون یک کمی تیره شده ولی هنوز همون جور زرداند، مثل طلایی که توی آب بینی، فقط دو تالکۀ گِل دراز روش افتاده. ازش رد می شیم، می ریم بالا رو ساحل.

یک سر طناب به یک درخت بسته است. کنار رودخونه وردمن تا زانو تو آب وایساده داره مات و مبهوت ورنون رو تماشا می کنه. دیگه داد و بیداد نمی کنه، تا زیر بغلش خیس آبه. ورنون اون سر طناب رو گرفته، تا شونه تو آب رودخونه است، برگشته داره وردمن رو نگاه می کنه. می گه «باز هم عقب تر. برو پهلو اون درخت، طناب رو نگه دار یه وقت در نره.»

وردمن طناب رو می گیره پس پس می ره تا کنار درخت؛ پیش پاش رو نگاه نمی کنه، چشمش به ورنونه. ما که می آییم به ما نگاه می کنه،

چشم‌هاش گرد شده، یک کمی ماتش برده. بعد به ورنون نگاه می‌کنه، با همون نگاه مات.

ورنون می‌گه «چکش رو هم پیدا کردم، به نظرم ریسمونش هم باید پیدا شده باشه. باید رو آب اوامده باشه.»

جوئل می‌گه «قشنگ اوامد رو آب و رفت. دیگه دستمون بش نمی‌رسه. ولی ارّه رو باید گیر بیاریم.»

ورنون می‌گه «آره گمونم.» به آب نگاه می‌کنه. «اون ریسمونه رو هم. دیگه چی داشت؟»

جوئل می‌گه «هنوز که حرف نزده.» می‌ره تو آب، برمی‌گرده منو نگاه می‌کنه. «برو بلندش کن حرف بزنه.»

می‌گم «بابا هست.» دنبال جوئل طناب رو می‌گیرم می‌رم تو آب. طنابه تو دستم انگار زنده‌ست، با اون قوس کشیده و مرتعش بفهمی نفهمی شکم داده. ورنون چشمش به منه.

می‌گه «بهتره بری اونجا، بهتره اونجا باشی.»

می‌گم «بذار بینم چی می‌تونیم گیر بیاریم، تا آب نبرده تشون.»
طناب رو گرفته‌ایم، آب دور شوئه‌هامون پیچ و واپیچ می‌خوره. اما زیر اون بی‌حالی دروغیش زور راست‌راستیش تنبل وار به ما فشار می‌آره. خیال نمی‌کردم تو ماه ژوئیه آب این قد سرد باشه. انگار یک دست‌هایی دارند استخون آدم رو مشت و مال می‌دن. ورنون همون جور برگشته داره خشکی رو نگاه می‌کنه.

می‌گه «به نظرت تاب همه‌مون رو داره؟» ما هم برمی‌گردیم نگاه می‌کنیم، از رو میله سفت طناب که از آب رفته تا اون درخته که وردمن کنارش قوز کرده داره ما رو تماشا می‌کنه. ورنون می‌گه «کاش قاطرم راه

نمی افتاد طرف خونه.»

جوئل می گه «برو بابا، بدار بریم از اینجا.»

به نوبت تو آب غوطه می خوریم، طناب رو گرفته ایم، به همدیگه چسبیده ایم، دیوار آب سرد گیل بک وری زیر پامون رو می زنه عقب، ما آویزون می شیم، رو ته سرد رودخونه دنبال جا پا می گردیم. گیل هم سر جاش بند بیست. یک حالت سرد و لیزی داره، انگار زمین زیر پای ما هم دارد می ره. دست هامون رو دراز کرده ایم، همدیگه رو پیدا می کنیم و می گیریم، بعد با احتیاط ول می کنیم طناب رو داشته باشیم، یا به نوبت صاف وامی ایسنیم آب رو نگاه می کنیم که بالای سر اون یکی غلغل می کنه و گود می افته. بابا اومده لب آب، داره ما رو نگاه می کنه.

ورنور می آد بالا، آب ازش می ریزه، تمام صورتش شده دهنش که داره پف می کنه. دهنش کبود شده، عین یک حلقه لاستیک بارون خورده، خط کش تو دستته.

می گم «از این خوشحال می شه. نو نوئه. همین ماه گذشته از رو کاتالوگ خریدش.»

ورنون می گه «اگه می دونستیم دیگه چی هست...» برمی گرده از رو شونه ش نگاه می کنه، بعد صورتش رو به اون طرفی که جوئل ناپدید شده می چرخونه. می گه «این قبل از من نرفت زیر آب؟»

می گم «نمی دونم. گمونم رفت. آره. آره رفت.»
به سطح آب غلیظ نگاه می کنیم که می چرخه آهسته از کنار ما می ره.

ورنون می گه «با طناب به تگوش بده.»

می گم «طرف نوئه.»

می‌گه «هیشکی طرف من نیست.»

می‌گم «طناب رو بکش.» ولی ورنون کشیده، طناب رو بالای آب نگه داشته. بعدش جوئل رو می‌بینیم. ده متر اون ورتره؛ می‌آد بالا، پُف می‌کنه، یک نگاهی هم به ما می‌اندازه، سرش رو تکون می‌ده، موهای بلندش رو می‌اندازه عقب، بعد خشکی رو نگاه می‌کنه؛ می‌بینیم که داره سینه‌اش رو پر از هوا می‌کنه.

ورنون می‌گه «جوئل»، صداش بلند نیست، ولی قوی و روشن رو آب شنیده می‌شه، آمرانه‌ست، ولی باملاحظه: «باید اینجا باشه. بهتره برگردی.»

جوئل باز می‌ره زیر آب. ما همون جا وایساده‌ایم، به جریان آب تکیه داده‌ایم، همون جایی که جوئل ناپدید شده آب رو نگاه می‌کنیم، طناب مرده رو از این ور و اون ور گرفته‌ایم، مثل دو تا آدم که سرِ شلنگ آتش‌نشانی رو گرفته‌اند منتظر آب‌اند. یکهو می‌بینیم که دیویی دل هم پشت سر ما تو آبه. می‌گه «بهش بگین برگرده. جوئل!» جوئل باز می‌آد بالا، موهایش رو از رو چشم‌هایش پس می‌زنه. عقب. حالا داره به طرف خشکی شو می‌کنه. جریان داره می‌بردش پایین. دیویی دل می‌گه «آهای، جوئل!» ما وایساده‌ایم طناب رو گرفته‌ایم، می‌بینیم که جوئل می‌رسه به خشکی می‌ره بالا. از آب که می‌آد بیرون خم می‌شه یک چیزی از زمین ور می‌داره از کنار ساحل برمی‌گرده. ریسمون رو پیدا کرده. می‌آد رو به روی ما و امی ایسته، دور و برش رو نگاه می‌کنه، انگار دنبال یک چیزی می‌گرده. بابا کنار ساحل می‌ره پایین. داره می‌ره باز یک نگاهی به قاطرها بندازه، که سر پیچ رودخونه دارند تو آب ساکن غوطه می‌خورند و تنه‌های گردشون رو هی آروم به هم می‌مالند.

جوئل می‌گه «ورنون، چکش رو چه کار کردی؟»
ورنون می‌گه «دادم دست این»، سرش رو به طرف وردمن تکون
می‌ده. وردمن چشمش دنبال باباست. بعد به جوئل نگاه می‌کنه. «با گونیا.»
ورنون چشمش به جوئله. از کنار من و دیویی دل می‌گذره، می‌ره طرف
خشکی.

می‌گم «تو از اینجا برو بیرون.» دیویی دل هیچی نمی‌گه، داره به
جوئل و ورنون نگاه می‌کنه.

جوئل می‌گه «چکش کجاست؟» وردمن کنار ساحل به دو می‌آد
چکش رو می‌آره.

ورنون می‌گه «این از اژه سنگین تره.» جوئل داره سر ریسمون رو به
دسته چکش می‌بنده.

جوئل می‌گه «چکش چوبش بیشتره.» او و ورنون رو به روی هم
ایستاده‌اند، به دست‌های جوئل نگاه می‌کنند.

ورنون می‌گه «پهن تر هم هست. یک به سه رو آب وامی‌ایسته.
رنده رو امتحان کن.»

جوئل به ورنون نگاه می‌کنه. ورنون هم قدش بلنده. دراز و
باریک، دوتایی شون با لباس خیس چشم تو چشم هم دوخته‌اند. لون
کویک حتی می‌تونست یک نگاهی به آسمون ابری بندازه ساعت رو با
ده دقیقه اختلاف بگه. لون بزرگه، نه لون کوچیکه.

من می‌گم «چرا از آب نمی‌رین بیرون؟»

جوئل می‌گه «مثل اژه رو آب نمی‌ره.»

ورنون می‌گه «بیشتر مثل اژه می‌ره تا مثل چکش.»

جوئل می‌گه «شرط.»

ورنون می‌گه «بی شرط»

همون جا ایستاده‌اند، دارند دست‌های بی حرکت جوئل رو تماشا می‌کنند.

جوئل می‌گه «به دَرَك، پس رنده رو بیار»

می‌رن رنده رو می‌آرن، ریسمون رو به‌ش می‌بندند باز می‌رن تو آب. بابا برمی‌گرده لب آب. یک دقیقه وامی ایسته ما رو نگاه می‌کنه، قوز کرده، غصه داره، مثل گاوی که داره می‌میره یا مثل پرندۀ درازی که پیر شده.

ورنون و جوئل برمی‌گردند، به جریان آب تکیه داده‌اند. جوئل به دیویی دل می‌گه «برو کنار. برو از آب بیرون»

دیویی دل یک، کمی می‌آد طرف من تا اون‌ها رد شن. جوئل رنده رو بالا گرفته، انگار تو آب خراب می‌شه، ریسمون آبی هم از روی شونه‌ش رد شده. از ما که رد شدند وامی ایستند؛ دارند یواش با هم جرمنجر می‌کنند که گاری کجا چپه شد.

ورنون می‌گه «دارل می‌دونه» به من نگاه می‌کنند.

من می‌گم «من نمی‌دونم. من اون قد اونجا نموندم»

جوئل می‌گه «اه» می‌رن جلوتر، با احتیاط، به جریان آب تکیه داده‌اند، با پاهاشون گذار رو می‌جورند.

ورنون می‌گه «طناب رو داری یا نه؟» جوئل جواب نمی‌ده. برمی‌گرده یک نگاهی به خشکی می‌اندازه، حساب می‌کنه، بعد آب رو نگاه می‌کنه. رنده رو پرتاب می‌کنه جلو، ریسمون رو از لای انگشت‌هاش می‌ده بیرون، انگشت‌هاش زیر ریسمون آبی میشن. ریسمون که وایساد سرش رو می‌ده دست ورنون.

گور به گور

ورنون می گه «بذار این دفعه من برم.» جوئل باز هم جواب نمی ده؛
می بینیم که می پره می ره زیر آب.

دیویی دل به گریه می افته: «جوئل.»

ورنون می گه «اونجا اون قد گود نیست.» بر نمی گرده عقب رو نگاه
کنه. همون جایی که جوئل فرو رفته آب رو نگاه می کنه.
جوئل که بالا می آد ارّه تو دستشه.

از گاری که رد می شیم بابا کنارش ایستاده، با یک مشت برگ داره
اون دو تا لکه گل رو پاک می کنه. جلو جنگل، اسب جوئل مثل یک
لحاف چهل تکه ست که زوی بند انداخته باشند.

کش از جاش تگون نخورده. ما بالای سرش ایستاده ایم، رنده و
ارّه و چکش و گونیا و خط کش و ریسمون رو دست گرفته ایم، دیویی دل
بالای سر کش نشسته، می گه «کش. کش.»

کش چشم هاش رو واز می کنه، با نگاه عمیقی تو صورت های
وارونه ما خیره شده.

بابا می گه «آدم به این بد اقبالی ندیده بودم.»

ما می گیم «نگاه کن،» ابزارها رو جلو می آریم که ببینه؛ «دیگه چی
داشتی؟»

کش می خواد حرف بزنه، سرش رو برمی گردونه، چشم هاش رو
می بنده.

ما می گیم «کش، کش.»

سرش رو برگردونده که بالا بیاره. دیویی دل با لبه خیس پیرهنش
دهنش رو پاک می کنه؛ بعدش کش می تونه حرف بزنه.

جوئل می گه «سوهون ارّه ش نیست. همون که تازه با خط کشش

خرید.» برمی‌گردد راه می‌افته. ورنون همون جور که نشسته سرش رو بلند می‌کنه پشت سر جوئل نگاه می‌کنه. بعد پا می‌شه دنبال جوئل می‌ره تو آب.

بابا می‌گه «آدم به این بد اقبالی ندیده بودم.» ما نشسته‌ایم، او با اون قد درازش بالای سر ما وایساده، مثل هیگلی که یک کاریکاتورست مست از چوب زمختی ناشیانه تراشیده باشه. می‌گه «خیلی دردسره، ولی من هیچ مضایقه‌ای ندارم. هیچ کس نمی‌تونه بگه من چیزی از او مضایقه کرده‌ام.» دیویی دل سرکش رو باز رو کُتِ تا کرده‌ش گذاشته، سرش رو کمی برگردونده که به قی نماله. ابزارهاش هم کنارش رو زمین‌اند. بابا می‌گه «می‌شه گفت شانس آورده. این همون پاییه است که وقتی از اون کلیسا افتاد شکست. ولی من هیچ مضایقه‌ای از او ندارم.»

جوئل و ورنون باز تو رودخونه‌اند. از اینجا هیچ به نظر نمی‌آد که آب رو به هم می‌زنند. انگار آب با یک ضربه هر دو تا شون رو نصف کرده، نیم‌تنه‌هاشون با احتیاط بی‌اندازهٔ مضحکی دارند رو آب حرکت می‌کنند. آروم به نظر می‌آد، مثل ماشینی که مدتی نگاهش کرده‌ای و بهش گوش داده‌ای. انگار اون گیری که خودتو باشی توی اون هزار حرکت اولش حل شده، بینایی و شنوایی هم شده عین کوری و کری؛ خشم هم بر اثر سکوت شده عین آرامش. پیرهن خیس دیویی دل که چمباتمه نشسته برای چشم‌های مردهٔ سه مرد کور نقشهٔ ورق‌نبدگی مضحک پست و بلندی‌های زمین رو ترسیم می‌کنه.

کش

میزون نبودش. به شون گفتم اگر می خواین این مرتب و میزون
حرکت کنه، باید... .

کورا

یک روز داشتیم صحبت می‌کردیم. آدی هیچ وقت اون قدر مذهبی نبود. حتی بعد از اون تابستونی که تو اردو برادر ویتفیلد با روحش کلنچار رفت او رو از میون همه سوا کرد و با اون خودبینی توی دلش جنگید. من هم صد بار بهش گفتم «خداوند اولاد بهت داده که هم تسلی بخش محنت این دنیات باشند هم نشونه‌ای از رنج و محبت خودش، چون که تو این‌ها رو با محبت بار گرفتی و زاییدی.» این رو برای این گفتم که او محبت خداوند و وظیفه خودش رو در قبال او یک امر عادی تلقی می‌کرد، در صورتی که یک همچو طرز رفتاری در پیشگاه خداوند مقبول نیست. گفتم «خداوند به ما زبون داده که ستایش ذات لایزال او رو به صدای بلند ادا کنیم.» چون که گفتم در عرش اعلا شادی و شعفی که از ندامت یک فرد گناه کار به وجود می‌آد بیش از رستگاری صد تا آدمی است که هرگز مرتکب گناه نشده‌اند. گفتم «زندگی روزانه من خودش تصدیق و تزکیه گناه منه.» گفتم «تو چه می‌دونی چی گناهه چی گناه نیست؟ حکم کردن فقط به خودش می‌برازه؛ وظیفه ما اینه که حمد و

ثنای رحمت او و صدای اسم مقدس او رو به گوش ابنای نوع خودمون برسونیم، چون که فقط او خودش از قلب مردُم خبر داره، این که زندگی یک زن در انظار دیگران موجه باشه دلیل نمی‌شه که قلب اون زن عاری از گناهه، بدون این که دریچه قلبش رو روی خدای خودش باز کرده باشه و از باران رحمتش سیراب شده باشه. «گفتم» «این که تو همسر وفاداری بوده‌ای دلیل نمی‌شه که گناهی تو قلبت خونه نکرده؛ یا این که زندگیت سخنه دلیل نمی‌شه که رحمت خداوند شامل حالت می‌شه.» گفت «من گناه خودم رو می‌دونم. می‌دونم که مستوجب مکافات خودم هستم. هیچ شکایتی هم ندارم.» گفتم «این از خودبینی توست که به جای خداوند میون گناه و ثواب حکم می‌کنی. وظیفه ما اولاد آدم اینه که تحمل کنیم و گوینده حمد و ثنای ذات متعالش باشیم که گناه رو تشخیص می‌ده و رستگاری رو به صورت تحمل رنج و مشقت بی‌پایان پیش پای ما می‌ذاره. آمین. حتی بعد از استدعا و استغاثه برادر ویتفیلد در حق تو، که خداوند آدم از او مقدس‌تر نیافریده، کسی هم مثل او دعا نکرده.»

چون ما نیستیم که باید درباره گناهان خودمون قضاوت کنیم، یا بدونیم چه چیزی در پیشگاه خداوند گناه محسوب می‌شه. ادی زندگیش سخت بوده، ولی کدام زنه که زندگیش سخت نیست؟ ولی یک جوری حرف می‌زنه که انگار گناه و رستگاری رو بهتر از خود خدا می‌شناسه، بهتر از اون‌هایی که تو این دنیای آدم‌ها با گناه دست و پنجه نرم کرده‌اند. اون هم وقتی که تنها گناهایش این بود که همیشه جانب جوئل رو می‌گرفت، که اصلاً دوستش نداشت و خودِ همون محبتش عین مکافاتش بود، به دارل هم اعتنایی نمی‌کرد که محبت خداوند به دلش برات شده بود و دوستش داشت ولی به نظر ما خل وضع می‌اومد. گفتم «این هم گناه

توست هم مکافات تو. جوئل مکافات توست. ولی رستگاری تو کجاست؟» گفتم «زندگی هم که اون قد دوامی نداره که آدم تو این دنیا به امید رحمت ابدی بنشینه. خداوند هم که رقیب قبول نمی‌کنه. قضاوت کردن و حکم دادن کار اوست، کار تو نیست.»

گفت «می‌دونم، من...» بعد حرفش رو خورد.

«چی می‌دونی؟»

گفت «هیچی. او صلیب منه. رستگاری من هم همون خودشه. او منو از آب و از آتش نجات می‌ده. درسته که زندگی من به آخر رسیده، ولی او نجاتم می‌ده.»

گفتم «تو از کجا می‌دونی، بدون این که دریچه قلبت رو روی او واز کرده باشی و مدح و ثنای او رو به زبون بیاری؟» بعد فهمیدم منظورش خدا نیست. فهمیدم که از زور خودبینی داره کفر می‌گه. همون جا زانو زدم. ازش تقاضا کردم زانو بزنه، دریچه قلبش رو واز کنه، شیطان خودبینی رو از قلبش بیرون بندازه، رحمت الهی رو استدعا کنه. ولی حاضر نشد. همون جور نشست، غرق همون خودبینی و غرور خودش که دریچه قلبش رو روی خدا بسته بود و اون پسرۀ خودخواه رو به جای او نشونده بود. همون جا زانو زدم براش دعا کردم. برای اون زن کور بیچاره همچین دعا کردم که هیچ وقت برای خودم و کس و کارم نکرده بودم.



آدی

بعد از ظهر که مدرسه تعطیل می شد آخرین بچه عن دماغی هم می رفتش، به جای این که برم خونه از تپه سرازیر می شدم می رفتم سر چشمه که آروم بشینم دق دلم رو خالی کنم. اونجا آروم برای خودم می نشستم، آب غلغل می جوشید و می رفت، آفتاب هم اُریب لای درخت ها می تابید، بوی آروم برگ های مرطوب پوسیده و خاک تازه می اومد؛ مخصوصاً اوایل بهار، چون اون موقع بدتر از همیشه بود.

یادم می اومد پدرم همیشه می گفت که ما به این دلیل زندگی می کنیم که آماده بشیم که تا مدت درازی مرده باشیم. من هم هر روز خدا که اون ها رو تماشا می کردم، که هر کدام شون به فکر سرّ و خودخواهی خودشون بودند و خون شون با خون هم و با خون من غریبه بود و فکر می کردم که این تنها راهی است که من می تونم آماده بشم که مرده باشم، از پدرم لجم می گرفت که اصلاً چرا تخم مرا کاشت. منتظر وقتی بودم که خطایی از شون سر بزنه که چوب شون بزنم؛ وقتی ترکه پایین می اومد مثل این بود که رو تن خودم پایین می آد. وقتی پوست تن شون ورم می کرد و

گور به گور

می‌ترکید خون من بود که بیرون می‌زد؛ با هر ضربه‌ای پیش خودم می‌گفتم: حالا می‌فهمی که من هستم! حالا من هم تو اون سر و خودخواهی تو یک جایی دارم، دیگه تا ابد اثر خودم رو روی خونت گذاشته‌ام.

این شد که انسی رو گرفتم. سه چهار بار دیدمش که از جلو مدرسه می‌گذشت تا بالاخره فهمیدم دو فرسخ راهش رو دور می‌کنه تا بیاد اونجا و همون موقع دیدم داره قوز در می‌آره. اون هم یک مرد جوون بلند قد. طوری که عین یک پرنده دراز تو هوای سرد رو صندلی گاریش می‌نشست. می‌اومد از جلو مدرسه رد می‌شد، گاریش یواش جیرجیر می‌کرد، سرش رو هم یواش می‌چرخوند که همین جور که داشت می‌رفت در مدرسه رو تماشا کنه، تا این که از سر پیچ می‌گذشت و ناپدید می‌شد. یک روز رفتم وقتی داشت می‌گذشت دم در وایسادم. همین که منو دید فوراً روش رو برگردوند دیگه هم به پشت سرش نگاه نکرد.

اوایل بهار بدتر از همیشه بود. گاهی فکر می‌کردم دیگه طاقتش رو ندارم. شب‌ها تو رخت‌خواب که بودم قازهای وحشی داشتند می‌رفتند طرف شمال، صدای زیر و ضعیف و وحشی‌شون تو اون تاریکی وحشی به گوشم می‌رسید، روزها هم انگار دلم می‌خواست آخرین بچه راه بیفته بره که من هم برم سر چشمه. بالاخره اون روز وقتی سرم رو بلند کردم دیدم انسی با لباس روز تعطیلش جلوم وایساده هی داره کلاهش رو تو دستش می‌چرخونه، گفتم:

«تو خونواده شما هیچ زنی پیدا نمی‌شه به شما بگه برین موهاتون

رو اصلاح کنین؟»

گفت «نخیر، پیدا نمی‌شه.» بعد یکهو چشم‌هاش رو مثل دو تا

سگ تو یک حیاط غریبه انداخت به جون من: «برای همین اومده‌ام با شما صحبت کنم.»

گفتم «به شما بگه شونه‌هاتون رو بالا بگیرین. هیشکی رو ندارین؟ ولی خونه که دارین. شنیده‌ام خونه دارین، یک زمین خوب هم دارین. همون جا تنها زندگی می‌کنین، کارهاتون رو هم خودتون می‌کنین، آره؟» فقط به من نگاه می‌کرد و کلاهش رو تو دستش می‌چرخوند. گفتم «خونه تازه ساز. می‌خواین زن بگیرین؟»

چشم‌هاش رو دوخت به چشم‌های من باز گفت «برای همین اومده‌ام با شما صحبت کنم.»

بعدش به من گفت «من هیشکی رو ندارم. هیچ جای نگرانی برای شما نیست. خیال نمی‌کنم شما هم بتونین همین حرف رو بزنین.»

«نه. من کس و کار دارم. تو جفرسن.»

قیافه‌اش یک کمی وارفت. «بله، من یک مختصر ملکی دارم. آدم عاقبت‌اندیشی هستم. آبرومند هم هستم. می‌دونم مردم شهر چه جور می‌اند، ولی شاید اگر باشون صحبت کنم....»

گفتم «ممکنه گوش بدن، ولی صحبت کردن باشون آسون نیست.» داشت به صورتم نگاه می‌کرد. «چون تو قبرستون خوابیده‌اند.»

گفت «ولی کس و کار زنده‌تون چی؟ اون‌ها لابد فرق دارند.»

گفتم «لابد؟ من که خبر ندارم. من هیچ وقت اون جوریش رو نداشته‌ام.»

خلاصه انسی رو گرفتم. وقتی فهمیدم کش رو آبستم می‌دونستم زندگی خیلی سخته و جوابش هم همینه. همون موقع بود که فهمیدم کلمات هیچ به درد نمی‌خورد؛ فهمیدم کلمات حتی با همون مطلبی هم

که می‌خوان بگن جور در نمی‌آن. وقتی کش به دنیا اومد فهمیدم کلمه مادری رو یک آدمی ساخته که به این کلمه احتیاج داشته، چون کسانی که بچه دارند عین خیال شون نیست که این کار کلمه‌ای هم داره یا نداره. فهمیدم کلمه ترس رو یک آدمی ساخته که اصلاً ترسی نداشته؛ غرور رو هم آدمی که اصلاً غرور نداشته. فهمیدم موضوع این نبوده که عن دماغ شون در اومده موضوع این بوده که ما ناچار بوده‌ایم با کلمات از هم‌دیگه کار بکشیم، مثل عنکبوت‌ها که با دهن از تیر سقف آویزون می‌شن تاب می‌خورند ولی هیچ وقت به چیزی نمی‌خورند، فقط به واسطه ضربه همون ترکه‌ست که خون من و خون اون‌ها می‌تونه تو یک رگ بره. فهمیدم موضوع این نبوده که هر روز خدا پرده تنهایی من باید دریده بشه، موضوع این بوده که پرده تنهایی من اصلاً دریده نشده بود الا وقتی که کش به دنیا اومد. حتی انسی هم شب‌ها تنهایی منو به هم نمی‌زد.

اون هم برای خودش یک کلمه‌ای داشت. می‌گفت عشق. ولی من مدت‌ها بود به کلمه‌ها عادت کرده بودم. می‌دونستم این هم مثل باقی کلمه‌هاست: فقط یک شکلی ست برای پُر کردن یک جای خالی؛ می‌دونستم وقتی وقتش رسید آدم به این کلمه هم بیشتر از غرور و ترس احتیاج نداره. کش احتیاجی نداشت به من بگه، یا من هم به او؛ می‌گفتم بذار انسی بگه، اگر دلش بخواد. پس موضوع این بود که یا انسی یا عشق؛ یا عشق یا انسی: فرقی نمی‌کرد.

همه‌اش همین فکر رو می‌کردم، حتی وقتی تو تاریکی پهلوش خوابیده بودم کش هم تو گهواره خواب بود دستم به گهواره‌اش می‌رسید. فکر می‌کردم اگر پا شد گریه کرد من هم شیرش می‌دم. یا انسی یا عشق: فرقی نمی‌کرد. پرده تنهایی من دریده شده بود، بعد خود همون دریدگی

باز دوخته بودش: زمان، انسی، عشق، هرچی تو بگی، بیرون دایره. بعدش فهمیدم که دارل رو آبستنم. اول باورم نمی‌شد. بعد باورم شد که انسی رو می‌کشم. مثل این بود که گولم زده، توی یک کلمه قایم شده، رفته پشت یک پرده کاغذی از اون پشت به من خنجر زده. ولی بعد فهمیدم گول کلماتی رو خورده‌ام که از انسی و عشق کهنه‌تراند، انتقام من هم اینه که او هرگز نفهمه که من دارم انتقام می‌گیرم. وقتی هم دارل به دنیا اومد از انسی قول گرفتم که وقتی مُردَم منو برگردونه جفرسن، چون می‌دونستم پدرم درست گفته، اگرچه خودش نمی‌دونست درست گفته، همون جور که من هم نمی‌دونستم درست نگفته‌ام.

انسی گفت «تو چه حرف‌ها می‌زنی. من و تو هنوز خیلی باید بچه پس بندازیم؛ دو تا که بیشتر نداریم.»

پس خودش هنوز نمی‌دونست که مُرده. گاهی که تو تاریکی پهلوش می‌خوابیدم صدای زمین رو که دیگه جزو گوشت و خونم شده بود می‌شنیدم، پیش خودم فکر می‌کردم: انسی. چرا انسی. تو چرا انسی هستی. در باره اسمش فکر می‌کردم تا این که بعد از مدتی به نظرم شکل می‌گرفت، شکل یک ظرف، می‌دیدم که خودش آب می‌شه می‌ریزه توش، مثل شیره‌ای که تو تاریکی می‌ریزه تو کوزه تا کوزه پر می‌شه دیگه تکون نمی‌خوره: یک شکل پر از معنی و خالی از حیات، مثل یک چارچوب خالی؛ بعد می‌دیدم اسم اون کوزه یادم رفته. فکر می‌کردم: تنم، اونجایی که یک وقت باکره بودم، شکل یک نه، دیگه نمی‌تونستم فکر کنم انسی، دیگه یادم نمی‌اومد بگم انسی. که حالا می‌تونستم پیش خودم فکر کنم باز همون دختر باکره هستم، چون که حالا سن سه نفر بودم. وقتی به کش و دارل این جور می‌کردم تا وقتی که اسم‌شون

گور به گور

از نظرم می‌رفت و یک شکلی به خودش می‌گرفت و بعد ناپدید می‌شد، می‌گفتم خیلی خوب. اشکالی نداره. هیچ مهم نیست چی صداشون می‌کنند.

برای این بود که وقتی کورا تل به من گفت که من مادر واقعی نیستم، من پیش خودم فکر کردم کلمات چه طور رو یک خط نازک یک‌راست می‌رن جلو. اون هم تند و بی‌خطر، ولی چه طور عمل آدمیزاد رو زمین راه می‌افته و بهش می‌چسبه، همچین که بعد از مدتی این دو تا خط این قدر از هم دور می‌شن که دیگه همون آدم نمی‌تونه از این یکی پیره رو اون یکی؛ فکر کردم گناه و عشق و ترس فقط صداهایی هستند که آدم‌هایی که نه گناه کرده‌اند و نه عشق‌بازی کرده‌اند و نه ترسیده‌اند از خودشون در می‌آرن برای چیری که هرگز نه داشته‌اند و نه می‌تونن داشته باشند، الا وقتی که اون کلمه‌ها رو فراموش کنند. مثل کورا، که اصلاً آشپزی هم بلند نبود.

کورا به من می‌گفت که چه دینی از بچه‌هام به گردن دارم و از انسی و از خدا. من بچه‌ها رو به انسی دادم. من که بچه‌ها رو نخواستم. حتی ازش نخواستم اون چیری رو که می‌تونست به من بده؛ نبودن انسی رو. این وظیفه‌ای بود که من در برابر او داشتم. یعنی این رو نخوام؛ این وظیفه رو هم انجام دادم. خواستم خودم باشم؛ خواستم بدارم اون هم همون شکل و صدای کلمه خودش باشه. این بیش از اون بود که خودش می‌خواست، چون نمی‌تونست هم این رو بخواد هم انسی باشه، خودش رو این جور گرفتار یک کلمه کنه.

بعد از اون دیگه مردش. خودش نمی‌دونست مُرده. من تو تاریکی پهلوش می‌خوابیدم. صدای زمین تاریک رو می‌شنیدم که از عشق خدا و

زیبایی خدا و گناه خدا حرف می‌زد، صدای بی‌صدایی تاریک رو می‌شنیدم که کلماتش همون اعمالشه، کلمه‌های دیگه‌ای هم که غیر از عمله، فقط شکاف‌هایی ست توی کمبودهای مردم، که مثل جیغ قازهای وحشی از تو تاریکی و وحشی شب‌های کهنه و وحشتناک می‌آن پایین اعمال ما رو دست‌مالی می‌کنند، مثل بچه‌های یتیمی که وسط ازدحام جمعیت دو تا صورت به‌شون نشون بدن بگن این پدرته، این هم مادرته.

گمان می‌کردم پیداش کرده‌ام. گمان می‌کردم دلیلش وظینه‌ایست که در برابر زنده‌ها دارم، در برابر اون خون و وحشتناک، اون خون سرخ تلخی که از زمین می‌جوشه. به نظرم گناه هم مثل همون لباسی بود که هر دومون در برابر این دنیا تن‌مون می‌کردیم، مثل همون حجب و حیایی که لازم بود، چون که او خودش بود و من هم خودم بودم؛ گناه هم هر چه سنگین‌تر و وحشتناک‌تر، چون که او خودش مأمور همون خدایی بود که گناه رو آفریده و مأمور تقدیس همون گناهی کرده که خودش آفریده. تو جنگل که منتظرش بودم، قبل از این که منو ببینه منتظرش که بودم، به نظرم می‌اومد لباس گناه پوشیده. به نظرم می‌اومد به نظر او من هم لباس گناه پوشیده‌ام؛ ولی لباس او قشنگ‌تره، چون لباسی که او با گناه معاوضه کرده بود لباس مقدس بود. به نظرم گناه ما مثل لباس‌هایی بود که از تن‌مون درمی‌آوردیم تا اون خون و وحشتناک رو با صدای کلمه بی‌جونی که تو آسمون پرواز می‌کرد جفت و جور کنیم. بعدش بساز که بغل انسی می‌خوایدم - به‌ش دروغ نمی‌گفتم: فقط دیگه حاضر نبودم، همون طور که دیگه حاضر نبودم کش و دارل رو شیر بدم، بعد از اون که بزرگ شدند - باز حرف‌های زمین تاریک رو می‌شنیدم که با همون زیون بی‌صداش حرف می‌زد.

گور به گور

من هیچی رو قایم نکردم. سعی نکردم هیشکی رو گول بزنم. برام اهمیتی نداشت. فقط همون احتیاط‌هایی رو می‌کردم که به نظر او برای خودش لازم بود، نه برای من، همون جور که جلو نظر مردم دنیا لباس می‌پوشیدم. وقتی کورا داشت با من حرف می‌زد پیش خودم می‌گفتم این کلمه‌های گنده مُرده آخرش حتی معنی اون صدای مُرده‌شون رو هم از دست می‌دن.

بعدش دیگه تمام شد. یعنی او دیگه رفت و من می‌دونستم که هر چند باز هم می‌بینمش، دیگه اون جور نمی‌بینمش که تو جنگل قایمکی تند ییاد سراغم، پوشیده از گناه، مثل لباس قشنگی که با همون بادِ او مدنِ قایمکیش داره از رو تنش پس می‌ره.

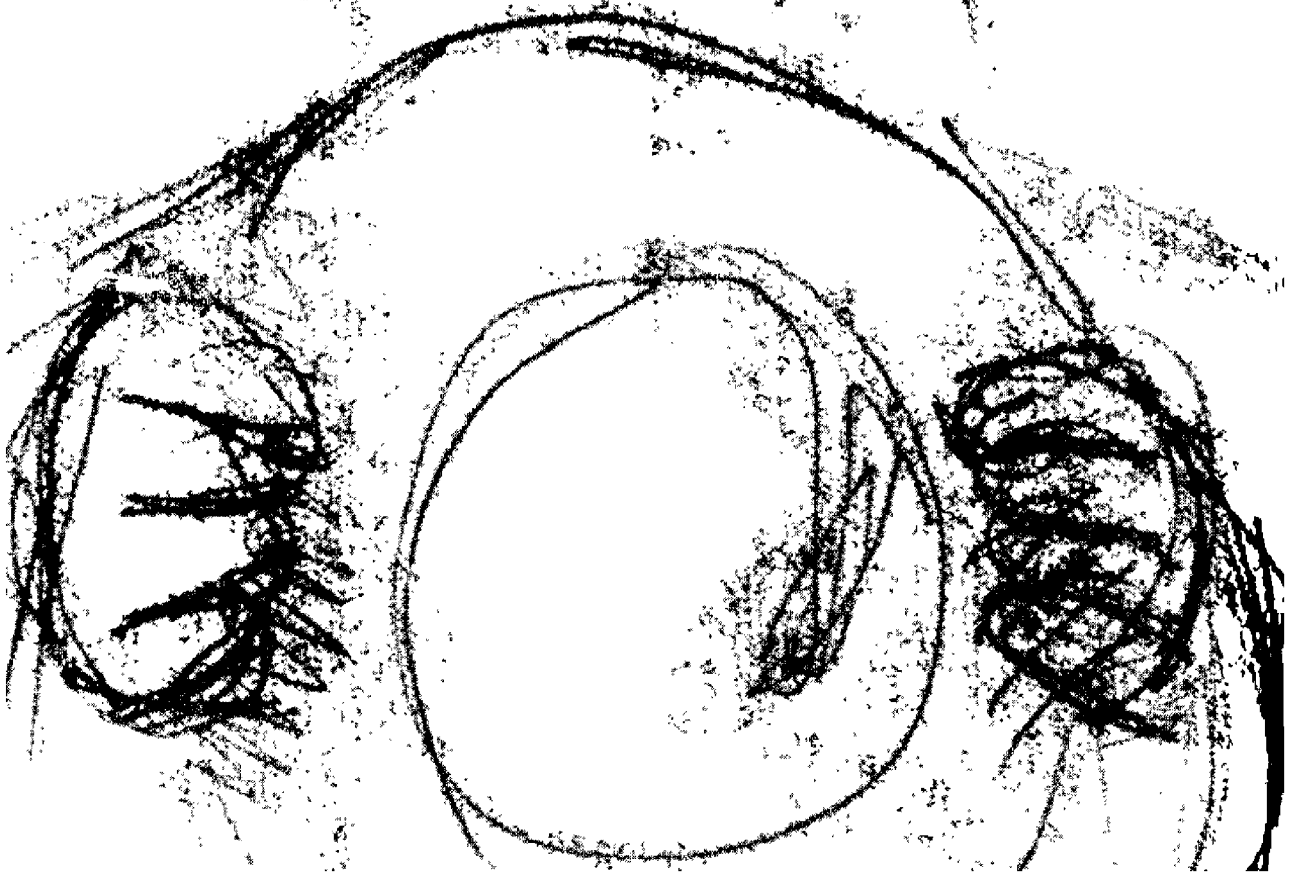
ولی برای من تمام نشده بود. یعنی این که اول و آخر داشته باشه، چون که اون موقع هیچ چیزی برای من اول و آخری نداشت. حتی انسی رو هم قبول می‌کردم و هیچی نمی‌گفتم، نه این که بدم بیاد، فقط مثل این بود که هیچ طوری نشده. بچه‌هام فقط مال خودم تنها بودند، از همون خون و حشی که از زمین می‌جوشه، مال من و مال همهٔ آدم‌ها؛ مال هیچ کس و مال همه. بعد فهمیدم که جوئل رو آبستنم. وقتی متوجه شدم که یادم باشه معلوم کنم، دو ماهه حامله بودم.

پدرم می‌گفت آدم به این دلیل زندگی می‌کنه که برای مُرده بودن آماده بشه. بالاخره فهمیدم چی می‌خواست بگه؛ ضمناً فهمیدم خودش نمی‌تونسته بفهمه چی می‌خواست بگه، چون مردها از جارو کشیدن خونه بعد از قضیه چیزی سرشون نمی‌شه. من خونه‌م رو جارو کشیدم. جوئل که او مد - کنار چراغ دراز کشیده بودم سرم رو بالا گرفته بودم داشتم تماشاش می‌کردم که دست و پا می‌زد که نفس بکشه - اون خون و حشی

جوشید و تمام شد، صدایش هم برید. دیگه فقط شیر بود، گرم و آروم؛ من هم تو اون سکوت تنبل آروم خوابیده بودم داشتم خودم رو حاضر می‌کردم که خونه‌م رو جارو بکشم.

دیویی دل رو به‌انسی دادم که تلافی جوئل رو دربیارم. بعد هم وردمن رو به‌ش دادم به جای اون بچه‌ای که به‌ش ندادم. حالا او سه تا بچه داره که مال او هستند، نه من. بعدش دیگه می‌تونستم برای مُردن حاضر بشم.

یک روز داشتم با کورا صحبت می‌کردم. کورا برای من دعا کرد، چون خیال می‌کرد من گناه رو نمی‌بینم، می‌خواست من هم زانو بزنم دعا کنم، چون آدم‌هایی که گناه به نظرشون فقط چند کلمه است، رستگاری هم به نظرشون فقط چند کلمه است.



ویتفیلد

وقتی شنیدم داره می‌میره، آن شب تا صبح با شیطان کشتی گرفتم، تا بالاخره فائق شدم. چشم‌هام رو که باز کردم عظمت گناه خودم رو دیدم؛ بالاخره نور حقیقی رو دیدم، زانو زدم در پیشگاه خداوند اعتراف کردم؛ التماس ارشاد کردم و ارشاد شدم. گفت «برخیز، برگرد به همان خانه‌ای که یک دروغ زنده در آن گذاشته‌ای، برو میان مردمی که در حق آن‌ها از کلام من تمرد کرده‌ای؛ گناهت را به صدای بلند اعتراف کن. آن‌ها، آن شوهر فریب‌خورده، باید تو را ببخشند: نه من.»

پس رفتم. شنیدم که پُلِ تل رو آب برده؛ گفتم «شکر خدا، قادر مطلق.» چون آن مخاطرات و مشکلاتی که باید با آن‌ها رو به رو می‌شدم به من نشان دادند که خداوند مرا رها نکرده؛ و قبول من در ساحت صلح و محبت مقدسش شیرین‌تر هم شده است. التماس کردم که «جانم را از من بگیر تا از مردی که به او خیانت کرده‌ام طلب بخشایش کنم. مگذار که فرصت را از دست بدهم؛ مگذار که قصه تجاسر من و او را دهان او به جای دهان من بازگو کند. او سوگند یاد کرده بود که این راز

را هرگز فاش نکند. اما رو به رو شدن با ابدیت هول آور است: مگر خود من نبودم که تن به تن با شیطان گلاویز شدم؟ مگذار گناه نقض سوگند او هم گریبان گیر روح من بشود. مرا در دریای خشم خودت عرق مکن تا در حضور کسانی که آزارم به آن‌ها رسیده است روحم را تطهیر کنم.»

دست او بود که مرا صحیح و سالم از روی سیلاب عبور داد و مرا از مخاطرات آن آب‌ها در امان داشت. اسبم متوحش شد، وقتی که تنه‌های درخت و درخت‌های ریشه کن شده حقارت مرا به رخم کشیدند، قلبم فرو ریخت. ولی روحم ایستادگی نشان داد: بارها و بارها آن‌ها را دیدم که در واپسین لحظه ویزانی روی برمی‌گرداندند و من صدایم را بالای غوغای سیلاب بلند می‌کردم: «ستایش بر تو باد، ای ملک قادر مطلق! با همین اشاره روح خود را تطهیر می‌کنم و باز در ظلّ محبت لایزال تو جای می‌گیرم.»

آن وقت فهمیدم که موهبت بخشایش نصیبم شده است. سیلاب خطر را پشت سر گذاشتم و باز بر زمین محکم به پیش راندم: صحنهٔ جنسیمانی^۱ من نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد و کلماتی را که می‌بایست ادا کنم به نظر می‌آورد. می‌خواستم وارد آن خانه بشوم و پیش از آن که خود او چیزی بگوید جلوش را بگیرم؛ می‌خواستم به شوهرش بگویم: انسی، من مرتکب گناه شده‌ام. هر کاری می‌خواهی با من بکن.»

مثل این بود که کار انجام گرفته است. سال‌ها بود آن آزادی و آرامش را در روح خود احساس نکرده بودم. در همان حالی که به پیش می‌راندم خودم را در صلح و صفای ابدی احساس می‌کردم. دست

۱. باغی بوده است در بیرون شهر اورشلیم که، بنا بر اناجیل، عیسی مسیح در آن دستگیر شد. منظور از صحنهٔ جنسیمانی تحمل خواری و زاری است.

ویتفیلد

خداوند را در هر دو جانب خود می‌دیدم و صدای او را در قلبم می‌شنیدم: «ترس، من با تو هستم.»

آن وقت به خانه تل رسیدم. دختر کوچکش بیرون آمد و مرا که داشتم می‌گذشتم صدا کرد. به من گفت که او در گذشته است.

خداوند من مرتکب گناه شده‌ام. تو خودت از حد ندامت من و از نیت روح من خبر داری؛ اما خداوند بخشنده است. نیت را به جای عمل قبول می‌کند. خودش می‌داند که وقتی من کلمات اعترافم را در نظر آوردم آن کلمات را خطاب به انسی ادا کردم، اگرچه خود او حضور نداشت. خود خداوند بود که با حکمت بالغه‌اش نگذاشت آن مطلب از لب‌های محتضر او جاری شود و به گوش کسانی که دورش جمع شده بودند و دوستش می‌داشتند و به او اعتماد داشتند برسد؛ عمل من دست و پا زدن در آب بود، و این عمل را به حول و قوه او انجام دادم. فرخنده باد قدرت مطلق و محبت بی‌دریغ تو. فرخنده باد.

وارد آن خانه عزادار شدم - خانه محقری که در آن باز یک انسان خطاکار دیگر خوابیده و با عاقبت موحش و محتوم خود رو به رو شده بود، خدایش بیامرزد.

گفتم «رحمت خدا بر این خانه ارزانی باد.»

دارل

سوار بر اسب رفت تا خونه آرمستید و سوار بر اسب برگشت، با قاطرهای آرمستید. قاطرها رو به گاری بستیم، کش رو هم روی ادی خوابوندیم. وقتی داشتیم می خوابوندیمش باز هم بالا آورد، ولی به موقع سرش رو از گاری کرد بیرون.

ورنون گفت «یک ضربه هم به شکمش خورده.»
گفتم «نکنه اسبه به شکمش زده. کش، به شکمت لگد زد؟»
می خواست یک چیزی بگه. دیویی دل باز دهنش رو پاک کرد.
ورنون پرسید «چی می گه؟»

دیویی دل گفت «چی، کش؟» خم شد روش. گفت «ابزارهاش.»
ورنون ابزارها رو برداشت آورد گذاشت تو گاری. دیویی دل سر کش رو بلند کرد که ببینه. راه افتادیم، من و دیویی دل کنار کش نشسته بودیم که نگرش داریم، او هم جلو ما اسبش رو می روند. ورنون مدتی وایساده بود ما رو تماشا می کرد. بعد برگشت رفت طرف پل. با احتیاط راه می رفت، شروع کرد به تگون دادن آستین هاش، انگار تازه خیس شده اند.

جلو در رو اسبش نشسته بود. آرمستید جلو در وایساده بود. ما نگه داشتیم، او پیاده شد، ما کش رو بلند کردیم آوردیم پایین بردیم تو خونه که خانم آرمستید براش رخت خواب انداخته بود. ما رفتیم، دیویی دل لباس هاش رو در آورد.

دنبال بابا رفتیم سراغ گاری. برگشت رفت تو گاری نشست و راه افتاد، ما هم پیاده دنبالش رفتیم توی زمین. خیس شدن مون خودش واسطه خیر شد، چون آرمستید گفت «خوش او مدین. بذارینش اونجا». او هم دنبال ما اومد، اسب رو آورد جلو گاری وایساده، افسار اسب هم تو دستش بود.

بابا گفت «خیلی ممنون. زیر اون سایبون می ذاریمش. می دونم اسباب زحمت شما شده ایم.»

آرمستید گفت «اینجا خونه خودتونه.» باز حالت صورتش مثل چوب شده بود؛ همون حالت جسور احموی رنگ پریده خشکی که انگار صورتش و چشم هاش دو رنگ چوب اند، یکیش عوضی روشنه، یکیش هم عوضی تیره است. پیرهنش داشت خشک می شد، ولی هنوز راه که می رفت به تنش می چسبید.

بابا گفت «ادی هم از شما ممنون می شه.»

قاطر ها رو واز کردیم گاری رو بردیم زیر سایبون. یک وِر سایبون واز بود.

آرمستید گفت «اون زیر بارون نمی آد، ولی اگه خواستین...»
ته انبار چند ورق آهن شیروونی زنگ زده افتاده بود. ورق ها رو برداشتیم اون وِر واز سایبون رو بستیم.

آرمستید گفت «بفرمایین تو خونه.»

بابا گفت «خیلی ممنون. قریون دستت، یک لقمه بده این‌ها بخورند.»

آرمستید گفت «چشم. لولا الان شام رو حاضر می‌کنه، جای کش رو هم مرتب می‌کنه.» برگشته بود سراغ اسبش داشت زینش رو ور می‌داشت، حرکت که می‌کرد پیرهن نمدارش صاف به تنش می‌خورد. بابا نمی‌خواست بره تو خونه.

آرمستید گفت «بیا تو شام بخور. شام حاضره.»

بابا گفت «من چیزی میل ندارم. خیلی هم ممنون.»

آرمستید گفت «بیا تو خودت رو خشک کن، یک چیزی بخور. اون هم همین جا راحت.»

بابا گفت «محض خاطر اون. محض خاطر اون که من یک چیزی می‌خورم. دیگه نه قاطری دارم نه چیزی. ولی اون از شما خیلی ممنون می‌شه.»

آرمستید گفت «بله، بیاین تو خودتون رو خشک کنین.»

ولی بعد از اون که آرمستید یک لیوان مشروب به بابا داد بابا حالش جا او مد. وقتی رفتیم یک سری به کش بزیم دیدم او با ما نیومده، برگشتم نگاه کردم، دیدم داره اسبش رو می‌بره تو انبار. داشت صحبت از خریدن یک جفت قاطر دیگه می‌کرد، موقع شام که شد دیگه مثل این بود که قاطرها رو خریده. حالا رفته تو انبار، نرم از کنار طناب رنگ و ارنگ تعلیم اسب می‌گذره، با اسبش می‌ره تو آخور. خودش رو می‌کشه بالا تو کاهدون، علفه می‌ریزه پایین از آخور می‌آد بیرون، می‌گرده قشور رو پیدا می‌کنه. بعد برمی‌گرده تندی از جلو لگد سخت اسبه جا خالی می‌ده، می‌پره می‌ره پهلوش که لگدش نمی‌رسه. قشور رو می‌کشه به تن اسب، به چابکی آکروبات‌ها خودش

دارل

رو تو لگدرس اسبه نگر می داره، زیر لبی با فحش‌های زشت نازش می کنه. اسبه
یکهو سرش رو می پروونه عقب نیشش رو واز می کنه؛ چشم‌هاش تو تاریکی
غروب مثل دو تا مهره رو یک تخته مخمل رنگی می غلتند که جوئل با پشت
قشو می کوبه تو صورتش.



آزمستید

یک قُلپ دیگه نوشیدنی که بهش دادم و شام هم داشت حاضر می‌شد دیگه یک جفت قاطر از یک بابایی خریده بود، نسیه البته. حالا دیگه خوش سلیقه هم شده بود، می‌گفت از این جور قاطرها خوشش نمی‌آد، حاضر نیست پولش رو خرج مال این و اون بکنه، حتی یک پیشیز.

گفتم «بد نیست یک سری به اسنوپس بزنی؛ سه چار جفت داره. شاید یک جفتش به دردت خورد.»

اون وقت شروع کرد به جنبوندن دهنش، یک جوری هم به من نگاه می‌کرد که انگار منم که تو این مملکت یک جفت قاطر دارم و حاضر نیستم بهش بفروشم، در صورتی که من می‌دونستم قاطرهای من اند که آخرش باید این‌ها رو از اینجا ببرند. فقط نمی‌دونم اگر یک جفت گیر آوردند این‌ها رو چه کار می‌کنند. لیتلجان به من گفته بود تو دره هیلی خاکریز کناره رودخونه رو تایک فرسخ اون ورتر آب برده، تنها راه رفتن به جنرسن اینه که از راه موتسن دور بزندن ولی خوب، این با خود انسی بود.

همین جور که دهنش رو می جنبوند گفت «معامله با این آدم سخته.» ولی بعد از شام یک قلمپ دیگه که بهش دادم باز یک خورده سردماغ اومد. می خواست بره تو انبار بالای سر مرده شب زنده داری کنه. لابد خیال می کرد اگر همون جا آماده حرکت بشینه، بابانوئل خودش یک جفت قاطر براش می آره. گفت «ولی گمونم بتونم مجابش کنم. مردم اگر یک قطره خون مسیحی تو رگشون داشته باشند همیشه به آدم درمونده کمک می کنند.»

گفتم «البته قاطرهای من در اختیار هستن.» ولی خودم می دونستم او چه قدر اعتقاد داره که دلیلش همونه.

گفت «خیلی ممنون. ولی او دلش می خواست با گاری خودمون بریمش.» او هم می دونست چه قدر من اعتقاد دارم که دلیلش همونه. بعد از شام جوئل سوار شد رفت سر پیچ^۱ پیادی رو ورداره بیاره. شنیده بودم پیادی امروز اونجا خونه وارنره. جوئل طرفهای نصف شب برگشت. پیادی رفته بود یک جایی طرفهای اینورنس، ولی عمویلی با جوئل اومد، با کیف بیطاریش. این جور که او می گه آدمیزاد خلاصه اش با اسب و قاطر زیاد توفیری نمی کنه. منتهاش اسب و قاطر شعورشون یک کمی بیشتره. عمویلی یک نگاهی به کش کرد و گفت «چی شده، پسر جان؟ یک تشک و یک صندلی و یک لیوان نوشیدنی برای من بیارین.»

نوشیدنی رو به کش خوروند، بعد انسی رو از اتاق بیرون کرد. انسی

۱. منظور سر پیچ فرانسوی (Frenchman's Bend) است، که دهکده ای است در بوکناپونفا، سرزمین داستانهای فاکتر.

داشت دهنش رو می جنبوند و مژه می زد و بالحن عزا گرفته ای می گفت
«خوب شد همون پاش بود که تابستون گذشته شکست. این باز یک
چیزی»

تشک رو رو پاهای کش تا کردیم و صندلی رو گذاشتیم رو
تشک، من و جوئل هم نشستیم رو صندلی و دختره هم چراغ رو دست
گرفت، عمو بیلی هم یک دهن تنباکو گذاشت تو دهنش و مشغول کار شد.
کش اول بدجوری تقلا می کرد تا این که بالاخره از هوش رفت. اون وقت
آروم شده. دونه های درشت عرق رو صورتش نشسته بود، انگار
می خواستند بغلتند پایین ولی منتظر او بودند.

وقتی بیدار شد عمو بیلی بند و بساطش رو جمع کرده بود و رفته
بود. کش همی می خواست یک چیزی بگه، تا این که بالاخره دختره خم
شد دهنش رو پاک کرد و گفت «ابزارهاش رو می خواد.»
دارل گفت «آوردمشون. پیش من اند.»

باز سعی کرد حرف بزنه؛ دختره خم شد گفت «می خواد
بیندشون.» دارل ابزارها رو آورد که ببینه. ابزارها رو گذاشتند زیر لبه
تخت، که وقتی کش حالش بهتر شد بتونه دستش رو دراز کنه به شون
دست بزنه. فردا صبحش انسی اون اسب رو سوار شد رفت سرپیچ که
اسنوپس رو ببینه. مدتی او و جوئل تو زمین وایسادن با هم حرف زدند تا
بالاخره انسی سوار شد و رفت. گمانم این تنها دفعه ای بود که جوئل
گذاشت کسی اون اسبش رو سوار شه، تا وقتی هم انسی برگشت بق کرده
بود جاده رو می پایید، انگار خیال داشت راه بیفته بره دنبال انسی اسبه رو
پس بگیره.

طرف های ساعت نه هوا شروع کرد به گرم شدن. همون وقت بود

که اولین لاش خور رو دیدم. علتش رطوبت بود، لابد. خلاصه کلی از روز گذشته بود که دیدم شون. خوش بختانه باد از طرف خونه نمی وزید، این بود که تا مدتی از صبح گذشته طوری نبود. اما همین که چشمم به لاش خورها افتاد انگار از همون دیدن شون بو هم از بک فرسخی به مشامم خورد، اون ها هم همین جور هی چرخ می زدند که همه عالم ببینند تو انبار من چه خبره.

هنوز ربع فرسخ از خونه فاصله داشتم که صدای فریاد پسره رو شنیدم. گفتم نکنه افتاده تو چاهی یا چیزی، شلاق کشیدم به تاخت اومدم تو زمین.

ده دوازده تا می شدند که نشسته بودند رو تیر انبار، پسره هم داشت یکی دیگه رو تو زمین دنبال می کرد، عین بو قلمون، اون هم همین قد بلند می شد که از چنگش دربره، بعد بال می زد می رفت رو طاق سایبون، که پسره دیده بودش نشسته رو تابوت. حالا دیگه هوا حسایی گرم شده بود، باد هم بند اومده بود، یا نمی دونم برگشته بود، خلاصه من رفتم جوئل رو گیر آوردم ولی لولا از تو خونه اومد بیرون.

گفت «باید یک کاری بکنی. خیلی افتضاحه.»

گفتم «همین خیال رو دارم.»

گفت «خیلی افتضاحه. باید این مردکه رو بدن دست امنیه؛ چرا با

مُرده این جوری می کنه؟»

گفتم «هر چه زودتر دفنش می کنه.» خلاصه جوئل رو گیر آوردم گفتم چطوره یکی از قاطرها رو سوار شی بری سرپیچ انسی رو پیدا کنی. چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد، با اون چونهش که عین استخون سفید شد و اون چشم های سفید استخونیش، بعد رفت شروع کرد به صدا

زدن دارل.

گفتم «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

جواب نداد. دارل او مد بیرون. جوئل گفت «بیا بینم.»

دارل گفت «چه کاری می‌خواهی بکنی؟»

جوئل سرش را برگردوند و گفت «گاری رو راه می‌اندازیم.»

گفتم «خر نشو. من منظوری نداشتم. دست تو که نبود.» دارل هم پا

سفت کرده بود، ولی هیچی به خرج جوئل نمی‌رفت.

گفت «در اون دهن بدمسبت رو ببند.»

دارل گفت «بالاخره باید به جایی ببریمش. به محضی که بابا

برگشت راه می‌افتیم.»

جوئل گفت «پس به من کمک نمی‌کنی؟» اون چشم‌های سفیدش

داشت از کاسه درمی‌اومد، صورتش هم همچین می‌لرزید که انگار تب

لرز گرفته.

دارل گفت «نه، نمی‌کنم. صبر کن تا بابا برگرده.»

من هم تو درگاهی و ایسادم جوئل رو تماشا کردم که هی با گاری

کیش و وا کیش می‌کرد. من پایین دستش و ایساده بودم، یک وقت دیدم

حالا ست که دیوار پشت سایبون رو خراب می‌کنه. همون موقع بود که

زنگ ناهار رو زدند. صداش کردم، ولی روش رو برنگردوند. گفتم «بیا

ناهار بخور. به اون بیچه هم بگو.» ولی جوابی نداد، من هم رفتم ناهارم رو

بخورم. دختره رفت دنبال اون بیچه، ولی تنها برگشت. وسط‌های ناهار باز

صداش رو شنیدیم که دنبال همون لاش خوره می‌دوید.

لولا گفتم «افتضاحه، افتضاح.»

گفتم «این بابا هر کاری بتونه می‌کنه. هیشکی نمی‌تونه نیم‌ساعته با

گور به گور

اسنوپس معامله کنه. باید تمام بعد از ظهر رو بشینند چک و چونه بزنند.»
گفت «کار! کار! خیلی هم زیاد کار کرده.»

به نظر من هم زیادی کار کرده بود. مشکل این بود که وقتی او دست می کشید تازه کار ما شروع می شد. او از هیشکی نمی تونست قاطر بخره، چه برسه به اسنوپس؛ باید یه چیزی گرو می گذاشت، که اون هم نمی دونست چی بذاره. خلاصه وقتی رفتم سر زمین یک نگاهی به قاطرهای خودم کردم و گفتم فعلاً خدا حافظ شما. اون شب که برگشتم، با اون آفتابی که تمام روز رو اون سایبون تابیده بود گفتم خیال نمی کنم از این کار پشیمون بشم.

انسی سوار اسب برگشت، درست موقعی که من رفتم جلو در و دیدم همه شون اونجا جمع شده اند. قیافه اش یک جوری بود: بیشتر به سگ کتک خورده می موند تا آدمیزاد، ولی مغرور هم بود. انگار به خیال خودش شاخ غول رو شکسته، ولی یقین نداره مردم در باره اش چه فکر می کنند.

گفت «یک جفت قاطر گیر آوردم.»

گفتم «از اسنوپس خریدی؟»

گفت «غیر از اسنوپس هم تو این مملکت آدم پیدا می شه که باش معامله کنی.»

گفتم «البته.» با همون قیافه اش داشت جوئل رو نگاه می کرد، ولی جوئل از سکوی ایوون پایین اومده بود داشت می رفت طرف اسبش. لابد می خواست ببینه انسی چه بلایی به سرش آورده.

انسی گفت «جوئل.» جوئل برگشت نگاش کرد. انسی گفت «بیا اینجا.» جوئل یک کمی برگشت، باز وایساد.

گفت «چی می خوای؟»

من گفتم «پس یک جفت از اسنوپس خریدی. لابد امشب می فرسشون. فردا صبح زود باید راه بیفتین، تا موتسن خیلی راه دارین.»
اون وقت قیافه اش اون جور که بود عوض شد. همون قیافه مظلوم همیشگی ش رو گرفت و دهنش شروع کرد به جنبیدن.

گفت «من هر چی از دستم بر بیاد می کنم. خدا خودش شاهده، تو این دنیا هیچ کسی به اندازه من زحمت و مرارت نکشیده.»
گفتم «آدمی که تو معامله از پس اسنوپس براومده باید حالش خیلی خوب باشه. چی بهش دادی؟»

گفت «خیش و بندرپاشم رو پیشش گرو گذاشتم.»
«این ها که چهل دلار هم نمی ارزند. یک جفت قاطر چهل دلاری تو رو تا کجا می رسونه؟»

حالا همه داشتند نگاهش می کردند، اون هم آروم و خیره. جوئل وسط راه وایساده بود، می خواست بره سراغ اسبش. انسی گفت «یک چیزهای دیگه هم دادم.» باز شروع کرد به جنبوندن دهنش: همونجا وایساده بود، انگار منتظره یکی یک چک بزنه تو گوشش و او هم خیال نداره دست از پا خطا کنه.

دارل گفت «دیگه چی مثلاً؟»

گفتم «ای بابا، با قاطرهای من برین بعداً برشون می گردونین. من یک جوری می گذرونم.»

دارل گفت «پس دیشب تو لباس های کش دنبال همین می گشتی؟»
همچین گفت که انگار داره مطلب رو از تو روزنومه می خونه، انگار هیچ فرقی به حالش نمی کنه. حالا جوئل برگشته بود، با همون چشم هاش

داشت انسی رو نگاه می کرد. دارل گفت «کش می خواست با اون پول اون جعبه آواز رو از سورات بخره.»

انسی ایستاده بود، داشت دهنش رو می جنبوند. جوئل نگاهش می کرد. اصلاً مژه نمی زد.

دارل گفت «این می شه فقط هشت دلار بیشتر.» با یک صدایی گفت که انگار داره گوش می ده، اصلاً عین خیالش نیست. «با این پول هم قاطر نمی شه خرید.»

انسی تندی به جوئل نگاه کرد، همچین نگاهش رو رو اون سر داد، بعد باز چشم هاش رو پایین انداخت. گفت «خدا خودش شاهده هیچ کس...» باز هم هیچی نگفتند. فقط نگاهش کردند، منتظر بودند، او هم نگاهش رو روی پاهاشون انداخته بود و تا ساق پاهاشون بالا می آورد، ولی نه بالاتر. گفت «با اسب.»

جوئل گفت «کدوم اسب؟» انسی ساکت و ایساده بود. به خدا اگر آدم نتونه رو حرف بچه هاش حرف بزنه، باید از خونه بیرونشون کنه، هر چه قد هم گنده باشند. اگر نتونه این کارم بکنه، باید خودش بذاره از اون خونه بره. به خدا اگر من بودم می رفتم. جوئل گفت «یعنی می خواستی اسب منو تاخت بزنی؟»

انسی با دست های آویزون همون جا و ایساده بود. گفت «من پونزده ساله یک دندون تو دهنم نیست. خدا خودش می دونه. همین نعمتی که خودش به آدمیزاد داده که بخوره جونش قوت بگیره پونزده ساله از گلوی من پایین نرفته. از اینجا و اونجا زده ام که خونواده ام سختی نکشند، بلکی یک دست دندون بخرم که بتونم نعمت خدا رو بخورم. این پول رو دادم گفتم اگر من بتونم از خورد و خوراکم بگذرم، پسرهام هم

آرستید

می‌توانند از اسب سواری شون بگذرند. خدا خودش شاهده.»
حالا جوئل و ایساده، دست‌هاش رو زده به کمرش داره انسی رو نگاه می‌کنه. بعد روش رو برمی‌گردونه. اون ور زمین رو نگاه می‌کنه، برتش مثل یک تخته سنگه، انگار یک آدم دیگه بوده که صحبت از اسب آدم دیگه‌ای می‌کرده، اون هم اصلاً گوش نمی‌داده. بعد یواش تف کرد و گفت «زکی.» بعد برگشت رفت طرف در، اسب رو واز کرد و سوار شد. اسبه راه افتاده بود که رو زین نشست، وقتی هم نشست همچین به تاخت زد بیرون که انگار امنیه دنبالش کرده بود. دو تایی شون این جور از نظر ناپدید شدند - مثل یک جور گردباد ابلق.

گفتم «خوب، با قاطرهای من برو.» ولی حاضر نمی‌شد. حاضر هم نبودند بموندند. اون پسره هم تمام روز تو اون آفتاب داغ این قدر اون لاش خورها رو دنبال کرد که چیزی نمونه بود مثل اون‌های دیگه دیوونه بشه. گفتم «به هر صورت کش رو بذار اینجا باشه.»

ولی حاضر نبودند این کار رو هم بکنند. یک لحاف کشیدند روی تابوت برایش تخت درست کردند خوابوندنش روش، ابزارهاش رو هم گذاشتند پهلوش، قاطرهای منو هم بستیم و گاری رو حدود نیم فرسخ تو جاده کشیدیم.

انسی گفت «اگر اینجا مزاحمیم بگوها.»

گفتم «ابدا، اینجا خیلی هم خوبه. مطمئن هم هست. حالا برگردیم

بریم شام بخوریم.»

انسی گفت «خیلی ممنون. تو سبد یک چیزی داریم. می‌گذرونیم.»

گفتم «از کجا آوردین؟»

«از خونه با خودمون آورده‌ایم.»

گور به گور

گفتم «اون که حالا دیگه مونده است. بیاین یک غذای گرمی بخورین»

ولی حاضر نبودند بیان. انسی گفت «می تونیم بگذرونیم.» من رفتم تو خونه شامم رو خوردم، یک سبد براشون بردم، بار هم اصرار کردم ببرمشون تو.

گفت «خیلی ممنون. می تونیم بگذرونیم.» من هم گذاشتم همون جا باشند: دور یک گله آتش منتظر نشستند: خدا می دونه منتظر چی. من اوادم خونه. همه اش تو فکر اون ها بودم و تو فکر اون یکی که با اسبش در رفت. این آخرین باری بود که اون ها دیدنش. به نظر من به خدا تقصیری هم نداشت. نه برای این که اسبش رو نداد، برای این که از دست این انسی الدنگ در رفت.

یعنی اون موقع این جور پیش خودم می گفتم. چون که این انسی لا کردار یک چیزی داره که آدم رو وادار می کنه کمکش کنه، حتی وقتی می دونی یک دقیقه دیگه می خوای از این کاری که کرده ای یک اردنگی به خودت بزنی. چون که فردا صبحش حدود یک ساعت بعد از ناشتایی یوستس گریم که پیش اسنوپس کار می کنه با یک جفت قاطر اومد سراغ انسی رو گرفت.

گفتم «خیال می کردم انسی و اسنوپس هیچ وقت با هم معامله نمی کنند.»

یوستس گفت «چرا. فقط اون اسب رو می خواستند. همون جور که به آقای اسنوپس گفتم، این جفت قاطر رو داشت می فروخت به پنجاه دلار، چون اگر عموش فیلم اون اسب های تکزاسی رو که داشت نگر می داشت، انسی هیچ وقت...»

آرْمستيد

گفتم «اسب؟ پسر انسی ديشب اون اسب رو ورداشت رفت، شايد الان وسط راه تکزاس باشه، انسی هم...»

يوستس گفت «من نمی دونم کی اسبه رو آورد. من ندیدمش. فقط امروز صبح که رفتم مال ها رو گاه جو بدم اسبه رو تو انبار دیدم، به آقای اسنوپس گفتم، اون هم گفت اين جفت قاطر رو وردارم بیارم اینجا.»

خوب، اين قطعاً آخرين باریست که دیده نش. شايد عيد کریسمس ديگه يک کارت پستال از تکزاس بفرسنه. من هم اگر جای جوئل بودم همین کار رو می کردم، اين رو در حقیقش بايد بگم. به خدا اين انسی آدم رو به هر کاری بخواد وادار می کنه. از اون رندهای روزگاره.

وَرْدَمَن

حالا هفت تا شده‌اند، چند تا حلقهٔ کوچک سیاه زده‌اند.
می‌گم «نگاه کن دارل، می‌بینی؟»
دارل نگاه می‌کنه. تماشاشون می‌کنیم که چند حلقهٔ کوچک دراز
سیاه زده‌اند، تکون نمی‌خورند.
می‌گم «دیروز فقط چارتا بودند.»
بیشتر از چارتا رو انبار نشسته بودند.
می‌گم «اگر خواست باز دوباره رو گاری بشینه، می‌دونی چه کار
می‌کنم؟»

دارل می‌گه «چه کاری می‌کنی؟»
می‌گم «نمی‌ذارم رو اون بشینه. رو کش هم نمی‌ذارم بشینه.»
کش ناخوشه. ناخوشه رو جعبه خوابیده. ولی مادرم ماهیه.
بابا می‌گه «تو موتسن باید دوا بخریم. گمانم باید بخریم.»
دارل می‌گه «حالت چطوره، کش؟»
کش می‌گه «چیزیم نیست.»

دارل می‌گه «می‌خوای زیرش رو یه خورده بلندتر کنم؟»
کش یک پاش شکسته. دو تا پاش شکسته. رو جعبه خوابیده،
یک لحاف لوله کرده‌اند زیر سرش، یک تکه تخته هم گذاشته‌اند زیر
زانوش.

بابا می‌گه «به نظرم باید می‌داشتیمش خونه‌آر مستید بمونه.»
پای من نشکسته، پای بابا هم نشکسته، پای دارل هم نشکسته،
کش می‌گه «دست‌اندازها اذیت می‌کنند. تو دست‌اندازها یک کمی به هم
می‌مالند. چیزیم نیست.» جوئل رفته. خودش و اسبش یک شب موقع شام
رفتند.

بابا می‌گه «مال اینه که ادی نمی‌خواست زیر بار منت کسی بریم.
خدا شاهده، من هر کاری از دستم بر می‌اومده کرده‌ام.» من می‌گم دارل،
یعنی مال اینه که مادر جوئل اسبه؟

دارل می‌گه «چطوره طناب رو یک کمی محکم‌تر کنم؟» برای
همین بود که من و جوئل هر دو تامون زیر سایبون بودیم ادی هم توگاری بود،
چون که اسبه تو انبار زندگی می‌کنه من هم باید هی لاشخورها رو می‌پروردم.
کش می‌گه «آره، یک کمی.» دیویی دل هم پاش نشکسته، من هم
پام نشکسته. کش برادرمه.

نگه می‌داریم. دارل که طناب رو شل می‌کنه کش باز شروع می‌کنه
به عرق کردن. دندون‌هاش پیدا می‌شن.

دارل می‌گه «درد می‌کنه؟»

کش می‌گه «گمانم بهتره باز ببندیش.»

دارل باز طناب رو می‌بنده و می‌کشه. دندون‌های کش پیدا می‌شن.

دارل می‌گه «درد می‌کنه؟»

گور به گور

کش می گه «چیزیم نیست.»
دارل می گه «می خوامی بگم بابا یواش تر برو نه؟»
کش می گه «نه. نباید معطل شیم. چیزی نیست.»
بابا می گه «تو موتسن باید یه خورده دوا بخریم. گمانم باید
بخریم.»

کش می گه «بهش بگو بره.» داریم می ریم. دیویی دل خم می شه
عقب صورت کش رو پاکت می کنه. کش برادر مه، ولی مادر جوئل اسبه.
مادر من ماهیه. دارل می گه وقتی یاز دوباره رسیدیم به آب ممکنه باز بینمش،
ولی دیویی دل می گه تو جعبه است. چطوری اومده بیرون؟ گفتم از همون
سوراخهایی که من زدم درآمده رفته تو آب، وقتی باز دوباره رسیدیم به آب من
باز می بینمش. مادرم تو جعبه نیست. مادر من این بو رو نمی ده. مادرم ماهیه.

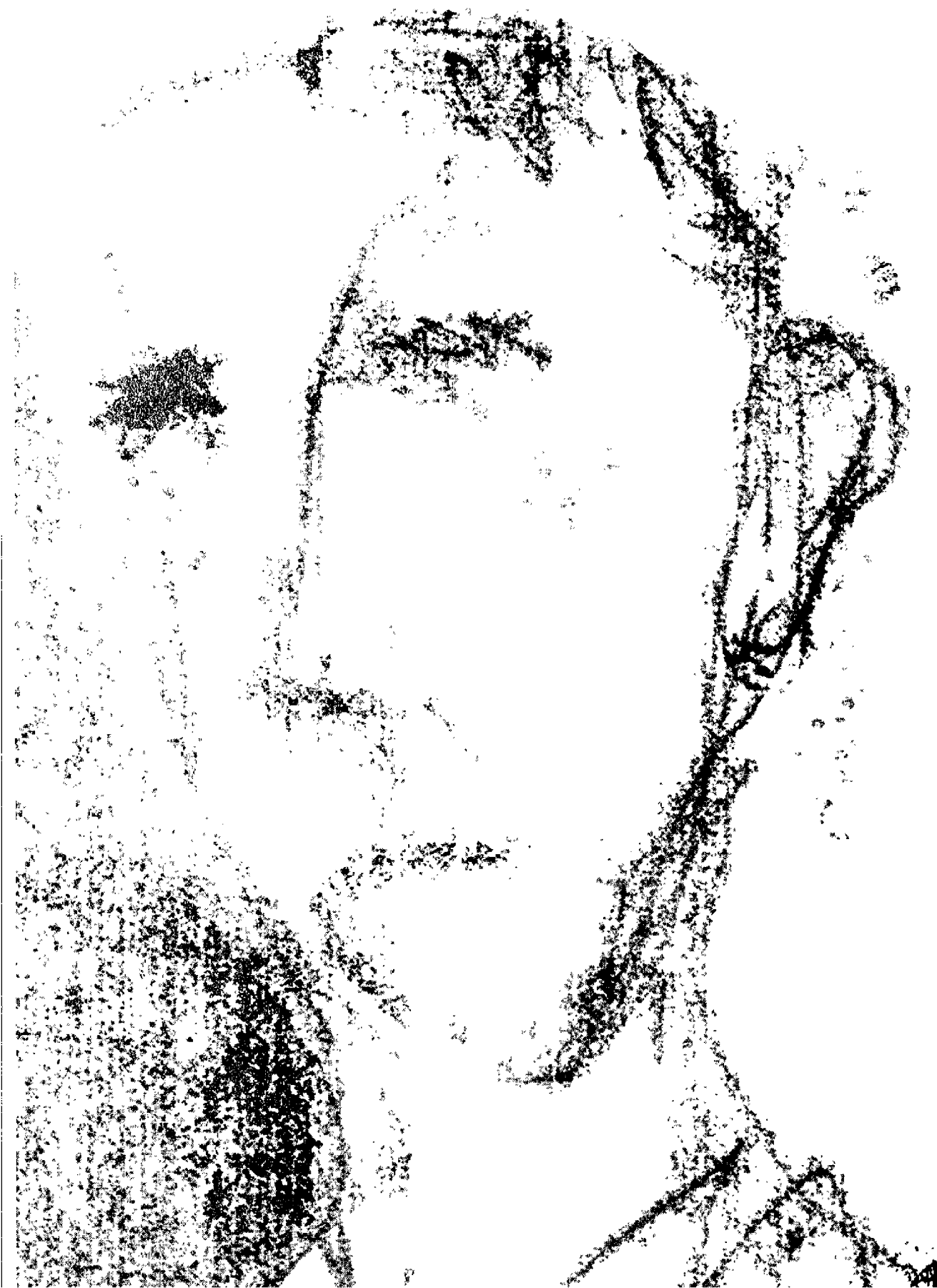
دارل می گه «اون کیلکها تا برسیم جفرسن خیلی عالی می شن.»
دیویی دل سرش رو بر نمی گردونه.
دارل می گه «بهتره تو موتسن بشروشی شون.»
من می گم «دارل، کی می رسیم موتسن؟»
دارل می گه «فردا. اگه این قاطرها سقط نشن. اسنوپس حتماً خاک
اره به شون خورونده.»

می گم «چرا خاک اره به شون خورونده، دارل؟»
دارل می گه «نگاه کن، می بینی؟»
حالا نه تا شده اند، دراز، حلقه های کوچک سیاه دراز زده اند.
پای تپه که می رسیم بابا نگه می داره، من و دارل و دیویی دل پیاده
می شیم. کش نمی تونه راه بره چون پاش شکسته.
بابا می گه «یالا، حیوونها.» قاطرها با جون کندن راه می رن، گاری

وَرْدَمَن

جیرجیر می‌کنه. من و دارل و دیویی دل پشت گاری راه می‌ریم، از
سربالایی می‌ریم بالا. بالای تپه که می‌رسیم بابا نگه می‌داره ما باز سوار
می‌شیم.

حالا ده تا شده‌اند، دراز، حلقه‌های کوچک سیاه دراز تو آسمون
زده‌اند.



موزلی

اتفاقاً نگاه کردم، دیدم بیرون ویتربینه، داره نگاه می‌کنه تو. نزدیک شیشه نبود، به چیز به خصوصی هم نگاه نمی‌کرد؛ فقط همون جا وایساده بود سرش رو برگردونده بود این ور چشم‌هاش هم تماماً" به من بود یک جور ماتی هم نگاه می‌کرد، انگار منتظر یک علامتی بود. دوباره که نگاه کردم دیدم داره می‌آد طرف در.

جلو در یک دقیقه این پا و اون پا کرد، همون جور که همه می‌کنند، بعد اومد تو. یک کلاه حصیری شق و رق سرش گذاشته بود، یک بسته هم که تو روزنومه پیچیده بود دستش بود. با خودم گفتم ربع دلار یا دست بالا یک دلار پول داره، اول مدتی معطل می‌کنه بعد یک شونه ارزون قیمت یا یک شیشه اودکلن سیاه پوستی می‌خره؛ من هم یک دقیقه‌ای کاری بهش نداشتم، الا این که فهمیدم خوشگله، ولی انگار اوقاتش تلخه، ناراحته، تو اون لباس چیت راه راهش با آب و رنگ خودش ریختش خیلی هم بهتر از وقتی ست که اون چیزی رو که می‌خواست بخره خریده باشه. حالا چی می‌خواست؟ می‌دونستم قبل از

گور به گور

اون که بیاد تو فکرش رو کرده ولی باید به شون فرصت بدی. من هم سرگرم کار خودم شدم، گفتم آلبرت می ره سر نوشابه ها بهش می رسه، که دیدم او مد سراغ من.

گفت «اون دختره، ببین چی می خواد.»

گفتم «چی می خواد مگه؟»

«نمی دونم من چیزی نفهمیدم. خودتون بهش برسین.»

من هم رفتم اون درپیش خان. دیدم پاهاش هم برهنه است، پاهاش رو راحت رو زمین پهن کرده، معلومه عادت داره، داشت خیره به من نگاه می کرد، بستهش هم تو دستش بود. دیدم چشم های به اون سیاهی تا به حال ندیده ام؛ غریبه هم بودش. قبل از اون تو موتسن ندیده بودمش. گفتم «چه فرمایشی داشتین؟»

باز هم هیچی نگفت. به من زل زد. بعد به آدم های جلو پیش خان نوشابه نگاه کرد. بعد به اون ور من، ته مغازه، نگاه کرد.

گفتم «می خوای وسایل آرایش رو تماشا کنی، یا دوا می خوای؟»
گفت «همین» و تندی برگشت به پیش خان نوشابه نگاه کرد. پیش خودم گفتم لابد مادرش یا یک کسی فرستاده تش دنبال این دوا زنونه، خجالت می کشه بگه چی می خواد. می دونستم خودش با اون آب و رنگ نباید به دوا معتاد باشه؛ سنش هم قد نمی داد که بدونه اصلاً اون دوا مال چی هست. خیلی جای تأسفه که این ها خودشون رو این جور مسموم می کنند. ولی تو این مملکت یا باید این رو هم بفروشی یا دست از کاسبی بکشی.

گفتم «ها، چی مصرف می کنی؟ ما...» باز نگاهم کرد، انگار

می خواست بگه هیس، بعد به ته مغازه نگاه کرد.

گفت «بهنتره بریم اون پشت».

گفتم «باشه».

باید باشون راه اومد؛ کار زودتر پیش می‌ره. دنبالش رفتم ته مغازه، دستش رو گذاشت رو در. گفتم «اونجا فقط جعبهٔ نسخهٔ پیچیه. شما چی می‌خواستی؟» و ایساده به من نگاه کرد. انگار یک چیز درپوش ماندی از رو صورتش، از رو چشم‌هاش، ورداشته باشه، با اون چشم‌های منگ و امیدوار و افسرده، در عین حال آمادهٔ بور شدن. ولی پیدا بود یک مشکلی داره. گفتم «چه مشکلی داری؟ به من بگو چی می‌خوای. من خیلی کار دارم.» منظورم این نبود که هولش کنم، ولی ما به اندازهٔ اون‌ها وقت نداریم.

گفت «مشکل زنونه ست».

گفتم «ها. همین؟» پیش خودم گفتم لابد بیشتر از سنش نشون می‌ده، دفعهٔ اولشه ترسیده، یا شاید هم یک کمی غیر عادی بوده؛ تو دخترهای کم سال این حالت دیده می‌شه.

گفتم «مادرت کجاست؟ مادر نداری؟»

گفت «اونجاست، تو گاری».

گفتم «چرا اول باش صحبت نمی‌کنی، قبل از این که دوا بخوری؟ همهٔ زن‌ها می‌دونند چه کار باید کرد» به من نگاه کرد، من هم باز نگاهش کردم، گفتم «چند سال داری؟»

گفت «هفده سال».

گفتم «ها، فکر کردم شاید...» داشت منو می‌پایید. ولی این‌ها همه‌شون چشم‌هاشون یک جور است که انگار هیچ سنی ندارند، از همهٔ کارهای این دنیا هم سر در می‌آرنند. «نامرتب می‌شی یا دیرت

می شه؟»

دیگه به من نگاه نکرد، ولی از جاش هم جنب نخورد. گفت «آره، خیال می کنم. آره.»

گفتم «بالاخره کدوم؟ نمی دونی؟» عمل خلافی ست، خیلی هم اسباب تأسفه، ولی بالاخره از یک کسی می خرند. همون جا وایساده بود، به من هم نگاه نمی کرد. گفتم «یک چیزی می خوای که بند بیاد؟ آره؟» گفت «نه. خودش بند او مده.»

«خوب پس چی» صورتش رو کمی آورد پایین، بی حرکت، مثل وقتی که دارند با یک مرد صحبت می کنند، جوروی که او نفهمه رعد و برق بعدی به کجاش می خوره. گفتم «شوهر که نداری، ها؟»

«نه.»

گفتم «ها. چند وقته بند او مده؟ پنج ماه مثلاً؟»
گفت «فقط دو ماهه.»

گفتم «خوب، اون چیزی که می خوای من تو این مغازه ندارم. غیر از پستونک. آگه از من می شنوی، همین رو می خری می ری به بابات می گی، آگه بابا داری، بهش می گی اون بابارو وادار کنه یک جواز ازدواج برات بگیره. چیز دیگه هم می خواستی؟»

ولی همون جا وایساده بود، به من هم نگاه نمی کرد.

گفت «پولش رو دارم به تون بدم.»

«مال خودته یا اون بابا مردونگی کرده این پول رو بهت داده؟»

«اون داده. ده دلار. گفت همین بسه.»

گفتم «تو مغازه من هزار دلار هم بس نیست. ده سنت هم بس نیست. حرف منو گوش کن. برو خونه به بابات و برادرات بگو، آگه داری،

یا به اولین مردی که تو خیابون دیدی.»

ولی از جاش جنب نمی خورد. «لیف گفت می تونی از دواخونه بخری. گفت به شما بگم من و او هیچ وقت به هیشکی نمی گیم از شما خریدیم.»

«کاش این لیف نازنین شما خودش او مده بود. کاش خودش او مده بود. نمی دونم، شاید اون موقع مختصر حرمتی براش قائل می شدم. حالا برگرد برو بهش بگو من این حور گفتم. اگه تا حالا تا نیمه راه تگراس نرفته باشه، که لابد رفته. من دوا فروش محترمی هستم، پنجاه و شش ساله تو این شهر مغازه دارم، خانواده دارم، کلیسا می رم. اصلاً می خوام خودم به کس و کارت بگم اگر گیرشون بیارم.»

دختره حالا به من نگاه کرد، چشم هاش و صورتش باز مات بودند، مثل همون موقعی که از پشت ویرین دیدمش. گفت «من که نمی دونستم. گفت یک چیزی هست که می تونم از دواخونه بخرم. گفت شاید حاضر نشن بهت بفروشند، ولی بگو ده دلار پول دارم به هیشکی هم نمی گم...»

گفتم «منظورش این دواخونه نبوده. اگر اسم منو آورده باشه، یقه شو می گیرم که ثابت کنه. ازش می خوام حرفش رو تکرار کنه، وگرنه با تمام قدرت قانون تعقیبش می کنم. برو همین رو بهش بگو.»
گفت «شاید یک دواخونه دیگه بفروشه.»

«من مایل نیستم بدونم، من شخصاً...» اون وقت نگاهش کردم. این ها زندگی سختی دارند، گاهی یک مردی... اگر گناه عذری داشته باشه، که نداره. وانگهی، آدم به دنیا نمی آد که زندگی رو راحت بگذرونه. هیچ دلیلی وجود نداره که آدم خوب باشه و خوب هم بمیره. گفتم «بین

چی می‌گم. این فکر رو از کلهت بیرون کن. این چیزی رو که الان داری خدا بهت داده، اگر چه به دست خود شیطون هم داده باشه؛ بذار خودش اگه خواست ازت بگیره. برگرد برو پیش لیف، با این ده دلار ازدواج کنین.»

گفت «لیف گفت یک چیزی از دواخونه بخرم.»
گفتم «پس برو بخر. ما نداریم.»

رفت بیرون، بسته‌ش هم دستش بود و پاهاش رو یواش خش خش رو زمین می‌کشید. باز دم در یک کمی این پا اون پا کرد و رفت بیرون. از پشت شیشه می‌دیدمش که تو خیابون راه افتاد.

بقیه‌ش رو آلبرت بهم گفت. گفت گاریه جلو مغازه مصالح فروشی گرومِت وایساده بوده، خانم‌ها دستمال رو دماغشون گرفته بودند تو خیابون می‌دویدند، یک مشت مرد و بچه هم که دماغشون طاقت داشت دور گاری جمع شده بودند جرمنجر کلانتر رو با اون مردکه گوش می‌کردند. گفت آدم دراز لاغری بود که نشسته بود تو گاری می‌گفت اینجا خیابون خداست، من هم مثل باقی مردم حق دارم اینجا وایسم، کلانتر هم بهش می‌گفت باید از اینجا بری، مردم ناراحت می‌شن. آلبرت می‌گفت مُرده هشت روز پیش مُرده بوده. این‌ها از یک جایی از ناحیه یوکناپتوفا اومده بودند می‌خواستند برن جفرسن. ظاهراً مثل یک تکه پنیر بوده که مورچه‌ها برده باشند توی لونه‌شون، تو اون گاری قراضه که آلبرت و آدم‌های دیگه می‌ترسیدند هنوز از شهر بیرون نرفته زهوارش در بره، اون هم با اون تابوت فکسنی و اون بابایی که با پای شکسته لای لحاف روش خوابیده بوده، اون پدره و پسر بچه هم اون بالا نشسته بوده‌اند، کلانتر هم می‌خواست از شهر بیرون‌شون کنه.

مرد که می‌گه «خیابون خداست. من هم مثل باقی مردم حق دارم و ایسم یک چیزی بخرم. پولش رو هم داریم، هیچ قانونی هم نگفته آدم حق نداره پولش رو هر جا دلش خواست خرج کنه.»

اونجا نگه داشته بودند سیمان بخرند. اون پسر دیگه‌ش تو مغازه گرومت بوده، داشته اصرار می‌کرده گرومت رو راضی کنه یک کیسه سیمان رو واز کنه که ده سنت سیمان بهش بفروشه، تا بالاخره گرومت کیسه رو واز می‌کنه که از شرش خلاص شه. سیمان رو برای این می‌خواسته‌اند که پای شکسته اون بابا رو درست کنند - چه جوری، معلوم نیست.

کلاتر می‌گه «شما که این رو می‌کشین، یک کاری می‌کنین پاش از دستش بره. بیرینش پیش دکتر، این مرده رو هم هر چه زودتر خاک کنین. هیچ می‌دونین به دلیل ایجاد خطر برای بهداشت عمومی ممکنه به زندان بیفتین؟»

پدره می‌گه «ما که داریم سعی خودمون رو می‌کنیم.» بعد داستان درازی نقل می‌کنه که چه جور صبر کرده که گاریش برگرده، چه جور پل رو آب برده و چهار فرسخ راه اومده‌اند تا یک پل دیگه دیده‌اند اون رو هم آب برده، اون‌ها هم با شنا از گذار می‌گذرند، قاطرهاشون غرق می‌شن. چه جور یک جفت دیگه تهیه می‌کنند بعد می‌بینند جاده رو هم آب برده، ناچار می‌شن دور بزنند بیان موتسن، بعد اون یکی با سیمان برمی‌گرده می‌گه صدات رو بپر.

به کلاتر می‌گه «یه دقه دیگه راه می‌افتیم.»

پدره می‌گه «ما قصد مزاحمت نداشتیم.»

کلاتر به اون که سیمان آورده می‌گه «این بابا رو بیرین پیش دکتر.»

گور به گور

او می‌گه «طوریست نیست.»

کلانتر می‌گه «یک وقت خیال نکنین ما آدم‌های بد دلی هستیم، ولی خودتون هم می‌بینین وضعش چه جوریه.»
او می‌گه «بله، همین که دیویی دل برگشت راه می‌افتیم. رفته یک بسته رو بر سونه.»

خلاصه همون جا می‌مونند، مردم هم دستمال روی دماغشون می‌گیرند عقب می‌ایستند تا بالاخره یک دقیقه بعد دختره با همون بسته روزنامه پیچ برسی‌گرده.

اون که سیمان آورده می‌گه «بدو بیا، دیرمون شده.» بعد سوار گاری شون می‌شن راه می‌افتند. وقتی من رفتم شام بخورم انگار هنوز بوش تو دماغم بود. فرداش من و کلانتر همی بو می‌کشیدیم همی می‌گفتیم «هیچ بویی می‌شنوی؟»

کلانتر گفت «باید حالا تو جتر سن باشند.»

«یا تو زندان. باز خدا رو شکر زندان شهر ما نیست.»

گفت «خوب گفتم.»

داڑل

بابا می گه «اینجاست» قاطرها رو نگه می داره می شینه خونه رو
نگاه می کنه. «می تونیم بریم از اونجا یک کمی آب بیاریم.»
من می گم «خیلی خوب. دیویی دل، باید یک سطل هم ازشون
قرض بگیری.»

بابا می گه «خدا خودش می دونه، من میل نداشتم زیر بار منت کسی

برم.»

می گم «اگه یک قوطی بزرگ دیدی وردار بیار.» دیویی دل از
گاری پیاده می شه، بستهش هم دستشه. می گم «فروختن اون کیک ها تو
موتسن اون قدر هم که خیال می کردی آسون نبود.» بین چه جور زندگی
ما پخش و پلا می شه تو این فضای بی باد و بی صدا، با این حرکاتی که از
روی بی حالی همین جور تکرار می کنیم؛ صدای زخمه های کهنه، که
بی دست از این ساز بی سیم در می آریم: غروب که می شه حالت های
خشم آلود به خودمون می گیریم. حرکات مُرده عروسک. کش پاش
شکسته، حالا خاک ازّه هم داره تموم می شه. داره از خون ریزی می میره،

کش.

بابامی گه «نمی خوام زیر بار منت کسی برم، خداخودش می دونه.»
می گم «پس به جای آتش خودت بشاش. تو کلاه کش.»
دیویی دل که برمی گرده اون بابا هم باش می آد.
مردکه وامی ایسته، دیویی دل می آد جلو، مردکه همون جا
وایساده، بعد از مدتی برمی گرده تو ایوون، خوبهش وامی ایسته، ما رو
تماشا می کنه.

بابا می گه «بهنره نیاریمش پایین. همون بالا درستش می کنیم.»
می گم «کش، می خوای بیاریمت پایین؟»
می گه «مگه فردا نمی رسیم جفرسن؟» کش داره ما رو نماشا
می کنه، با چشم های کنجکاو، خیره، غمگین، «صبر می کنم.»
بابا می گه «راحت می شی. دیگه به هم نمی ماله.»
کش می گه «صبر می کنم. بی خود معطل می شیم.»
بابا می گه «سیمانش رو خریده ایم.»
کش می گه «صبر می کنم. یک روز دیگه که بیشتر نیست. اون قد
ناراحت نیستم.» به ما نگاه می کنه. چشم هاش تو صورت لاغر خاکستریش
گشاد شده اند، از ما سوال می کنند. «خودش جوشش می خورده.»
بابا می گه «خریده ایم دیگه.»

من سیمان رو تو قوطی هم می زنم. یواش تو پمبرنات سیر کم
رنگ آب می ریزم. قوطی رو می آرم پهلوی گاری که کش بیینه. رو
پشتش خوابیده، سیاهی نیمرخ لاغرش مثل مرتاض ها عمیق تو زمین
آسمون پیدااست. می گم «به نظرت الان خوبه؟»
می گه «آتش نباید زیاد باشه. وگرنه نمی گیره.»

«الان زیاده؟»

می‌گه «اگر می‌شد یک خوردده ماسه هم قاطیش می‌کردی. یک روز بیشتر که نمونده. من ناراحت نیستم.»

وردمن می‌ره سر جاده‌ای که ازش گذشنیم با ماسه برمی‌گرده. ماسه رو یواش می‌ریزه تو چنبرهای غلیظ. توی قوطی من باز می‌رم پهلوگاری. «الان خوبه؟»

کش می‌گه «آره. می‌تونستم صبر کنم. هیچ ناراحت نیستم.»

تخته‌ها رو باز می‌کنیم و سیمان رو می‌ریزیم رو پاش، یواش.

کش می‌گه «مواظب باش. بیا روش نریزی.»

می‌گم «آره.» دیویی دل یک تکه روزنامه از بسته‌ش پاره می‌کنه و

سیمان رو که داره از پای کش می‌ریزه پاک می‌کنه.

«الان چه طوره؟»

کش می‌گه «خوبه. سرده. خوبه.»

بابا می‌گه «خدا کنه خوب باشه. باید سو بیخشی. من هم مثل تو

خیال نمی‌کردم این جور بشه.»

کش می‌گه «خوبه.»

کاش آدم می‌تونست خودش رو تو زمان پخش کنه. خیلی خوب

می‌شد. اگر آدم می‌تونست خودش رو تو زمان پخش کنه خیلی

خوب می‌شد.

تخته‌ها رو می‌ذاریم سر جاشون، نخ‌ها رو می‌بندیم، محکم

می‌کشیم، سیمان سبز غلیظ از لای نخ‌ها یواش می‌زنه بیرون، کش با همون

قیافه کنج‌کاو و عمیقش آروم ما رو نگاه می‌کنه.

می‌گم «این نگرش می‌داره.»

کش می گه «آره. خیلی هم ممنون.»
آن وقت همه تو گاری برمی گردیم او رو تماشا می کنیم. تو جاده
پشت سر ما داره می آد، پشتش عین چوب، صورتش عین چوب، فقط از
کپل به پائینش تکور می خوره. بدون یک کلمه حرف می آد جلو، با اون
چشم های کم رنگ ثابتش. تو اون صورت بلند اخموش، می آد
سوار می شه.

بابا می گه «اینجا سربالاست» باید پیاده شین راه بیاین.»

وَرَدَمَن

من و دارل و جوئل و دیویی دل داریم پشت گاری تو سربالایی
می آییم. جوئل برگشته. از جاده اومد بالا سوار گاری شد. پیاده بود.
جوئل دیگه اسب نداره. جوئل برادرمه. کش برادرمه. کش پاش شکسته.
پای کش رو بستیم که درد بگیره. کش برادرمه. جوئل هم برادرمه، ولی
پاش نشکسته.

حالا پنج تا شده‌اند، دراز، حلقه‌های کوچک سیاه دراز زده‌اند.
می‌گم «دارل، این‌ها شب‌ها کجا می‌موندند؟ شب‌ها که ما تو انبار
می‌خوابیم، این‌ها کجا می‌موندند؟»

تپه می‌ره تا آسمون. بعد آفتاب از پشت تپه می‌آد بالا. قاطرها و
گاری و بابا تو آفتاب راه می‌زن. یواش تو آفتاب راه می‌زن، ولی پیداشون
نیست. تو جفرسن خط آهن از پشت شیشه قرمز. خط آهن براق همین
جور دور می‌زنه. دیویی دل می‌گه.

امشب که رفتیم تو انبار، می‌رم بینم این‌ها کجا می‌موندند.

دازل

می گم «جوئل، تو پسر کی هستی؟»

باد داشت از تو انبار می اومد. ما آدی رو گذاشتیم زیر درخت سیب، که مهتاب لکه های درخت رو می اندازه رو تخته های خواب رفته ای که حالا از لای اون ها آدی گاهی با صدای مخفی ترکیدن حباب های کوچولو حرف می زنه. وردمن رو بردم گوش کنه. وقتی رسیدیم گربه از اون ور پرید پایین با ناخن ها و چشم های نقره ایش رفت تو تاریکی.

«مادرت که اسب بود، ولی پدرت کی بود، جوئل؟»

«برو، پدر سوخته دروغگو.»

«به من فحش نده. جوئل.» تو اون مهتاب بلند چشم هاش عین دو تکه کاغذ سفیدند که رو یک توپ بلند چسبونده باشند.

بعد از شام کش یک کمی عرق کرد. گفت «داره یه خورده گرم می شه. گمانم مال آفتابه که تمام روز روش تابیده.»

ما می گیم «می خوای یه چکه آب بریزیم روش؟ شاید یه خورده

خنکش کنه.»

کش می گه «خیلی هم ممنون می شم. گمانم مال آفتابه که روش
 تاییده. باید فکرش رو می کردم، روش رو می پوشوندم.»
 می گیم «ما باید به فکرش بودیم. تو از کجا می دونستی.»
 کش می گه «متوجه نشدم داره گرم می شه. باید حواسم بود.»
 خلاصه آب ریختیم روش. ساق پاش و انگشتاش زیر سیمان مثل
 این بود که تو آب جوشونده باشند. گفتیم «حالا بهتر شد؟»
 کش گفت «خیلی ممنون. خوبه.»
 دیویی دل با دامن پیرهنش صورتش رو پاک می کنه.
 می گیم «یه خورده بخواب اگر می تونی.»
 کش می گه «آره. خیلی هم ممنون. الان خوبه.»
 می گم جوئل، پدر تو کیه، جوئل؟
 برو گم شو. برو گم شو.

وردمن

زیر درخت سیب بودش، من و دارل تو مهتاب رفتیم اونجا،
گر به هه پرید پایین دوید، صداش رو از تو جعبه چوبی می شنیدیم.
دارل می گه «می شنوی؟ گوشت رو بچسبون.»
گوشم رو می چسبونم، صداش رو می شنوم. فقط نمی فهمم چی
داره می گه.
می گم «چی داره می گه، دارل؟ باکی داره حرف می زنه؟»
دارل می گه «داره با خدا حرف می زنه. داره ازش کمک
می خواد.»
می گم «می خواد خدا چه کار کنه؟»
دارل می گه «می خواد او رو از جلو چشم مردم مخفی کنه.»
«چرا می خواد او رو از جلو چشم مردم مخفی کنه، دارل؟»
می گه «برای این که از زندگیش جدا بشه.»
«چرا می خواد از زندگیش جدا بشه، دارل؟»
دارل می گه «گوش کن. صداش رو می شنویم. داره می غلته رو

پهلوش. گوش کن.»

می گم «حالا غلتیده. داره از پشت چوب نگاهم می کنه.»

می گه «آره.»

«چه طوری از اون پشت چوب می بینه، دارل؟»

دارل می گه «بیا دیگه. باید راحتش بذاریم. بیا.»

می گم «نمی تونه ببینه، چون سوراخ هاش اون بالان. چه طوری

می بینه، دارل؟»

دارل می گه «بریم سراغ کش.»

ولی من یک چیزی دیدم که دیویی دل گفته به هیشکی نگم.

کش پاش درد گرفته. امروز بعدازظهر پاش رو بستیم، ولی بازم

پاش درد گرفته، تو جاش خوابیده. آب می ریزیم رو پاش، حالش خوب

می شه.

کش می گه «حالم خوبه. خیلی هم از شما ممنونم.»

ما می گیم «بگیر یه خورده بخواب.»

کش می گه «حالم خوبه. خیلی هم از شما ممنونم.»

من یک چیزی دیدم که دیویی دل گفته به هیشکی نگم. مربوط به بابا

نیست، مربوط به کش هم نیست، مربوط به جوئل هم نیست، مربوط به

دیویی دل هم نیست، مربوط به من هم نیست.

من و دیویی دل رو تخت می خوابیم. رو ایوون عقبی، از اونجا

انبار پیدااست، مهتاب رو نصف تخت می افته، ما نصفی تو سفیدی

می خوابیم نصفی تو سیاهی، مهتاب می افته رو پاهامون. اون وقت می رم

بینم این ها شب ها که ما می ریم تو انبار کجا می موندن. امشب تو انبار

نیستیم، ولی انبار رو می بینم؛ می رم بینم این ها شب کجا می موندن.

گور به گور

رو تختخواب خوابیده‌ام، پاهامون تو مهتابه.
من می‌گم «نگاه، پاهای من سیاس. پاهای تو هم سیاس.»
دیویی دل می‌گه «بگیر بخواب.»
جفرسن خیلی دوره.

«دیویی دل»

«اگه حالا عید کریسمس نیست، پس اونجا چه طوری هست؟»
رو خط آهن براق همین جور دور می‌زنه. بعد خطش هم همین
جور برق می‌زنه.

«چی چه طوری هست؟»

«اون قطاره، تو ویتترین.»

«بگیر بخواب. فردا اگه بود می‌بینی ش.»

شاید بابانوئل نمی‌دونه این‌ها بچه شهری‌اند.

«دیویی دل»

«بگیر بخواب. او به هیچ‌کدوم از بچه شهری‌ها نمی‌دتش.»
تو ویتترین بود، قرمز رو خط آهن، خط هم همین جور دور می‌زد
و برق می‌زد. دلم غش می‌رفت. بعد بابا بود و جوئل و دارل و پسر آقای
گیلسپی. پاهای پسر آقای گیلسپی از زیر پیرهن خوابش در او مده‌اند. وقتی
می‌ره تو مهتاب پاهاش پشم‌پشمی می‌شن. دارند می‌رن اون ور خونه،
طرف درخت سیب.

«دیویی دل، این‌ها چه کار می‌خوان بکنند؟»

رفتند اون ور خونه، طرف درخت سیب.

می‌گم «بوش رو می‌شنوم. تو هم بوش رو می‌شنوی؟»

دیویی دل می‌گه «ششش. جهت باد عوض شده. بگیر بخواب.»

بالاخره می فهمم این ها شب کجا می موندند. خونه رو دور می زنند، تو مهتاب از حیاط رد می شن، گذاشته نش رو دوش شون دارند می برنش طرف انبار، مهتاب صاف و آروم روش افتاده. بعد برمی گردند باز می رن تو خونه. تو مهتاب که بودند پاهای پسر آقای گیلسپی پشم پشمی شدند. اون وقت من صبر کردم، گفتم دیویی دل؟ بعدش صبر کردم، بعدش رفتم ببینم این ها شب کجا می موندند، اون وقت یک چیزی دیدم که دیویی دل گفته به هیشکی نگم.

داژل

جلو درگاهی تاریک انگار از تو دل تاریکی در او مده، لاغر عین اسب مسابقه، بالباس زیر تو نورِ اوّلِ آتش. با صورت می پره رو زمین که خشم و ناباوریش رو نشون بده. منو دیده، بدون این که حتی سرش رو برگردونه، یا چشم هاش رو که آتش توشون مثل دو تا مشعل کوچک پیدا است. می که «بیا»، تو سرازیری انبار خیز وور می داره طرف انبار.

لحظه ای مثل نقره تو نور مهتاب می دوه، بعدش می پره بیرون، مثل هیکل صافی که تمیز از حلبی بریده باشند، جلو یک انفجار ناگهانی بی صدا که تمام کاهدونی بالای انبار رو یکهو به آتش می کشه، انگار پراز باروت بوده. نمای مخروطی جلو انبار پیدا می شه، با اون درگاهی چارگوشش که شکل چارگوش کوتاه تابوت روی حرکت خطش رو بُریده. پشت سر من، بابا و گیلسی و مک و دیویی دل و وردمن از تو خونه می آن بیرون.

جلو تابوت صبر می کنه، به من نگاه می کنه، خشم از قیافه اش می باره. بالای سرش شعله ها مثل رعد صدا می کنند؛ باد خنکی می آد

طرف ما: هنوز هیچ گرمایی نداره؛ یکهو یک مشت کاه بلند می شه می ره تو اصطبل، صدای شیئه یک اسب هم از اون تو می آد. می گم «بدوین، اسب ها»

یک لحظه دیگه خیره به من نگاه می کنه، بعد به طاق بالای سرش نگاه می کنه، بعد می پره طرف اصطبل که صدای شیئه می آد. اسبه داره هی می پره و لگد می پرونه. صدای لگدش قاطی صدای شعله ها می آد، مثل صدای قطاریست که داره از رو یک پل بی انتها رد می شه. گیلسی و مک از من رد می شن، پیرهن خواب تا سر زانو پوشیده اند، داد می زنند، صدایشون نازک و بلند و بی معنی، در عین حال عمیقاً وحشی و غم زده است: «گاو... اصطبل...» پیرهن خواب گیلسی تو باد از خودش جلوتره می ره، دور پاهای پشمالوش باد می کنه.

در اصطبل بسته شده. جوئل با کپش در رو پس می زنه، خودش هم پیداش می شه، پشتش خم شده، عضلاتش از پشت پیرهنش بیرون زده اند، اسب رو از سر می کشه می آره بیرون. چشم هاش تو روشنایی با آتش نرم و گریزان و رنگارنگی می چرخند؛ سرش رو که عقب می اندازه جوئل رو از زمین می کنه، عضلاتش جمع می شن و پخش می شن. جوئل یواش و وحشت زده می کشدش؛ باز از روی شونهش نگاه کوتاه خشمالودی به من می اندازه. حتی وقتی از انبار بیرون اومده اند اسبه باز هم داره تقلا می کنه از پشت به طرف درگاهی لگد می پرونه، تا بالاخره گیلسی لخت مادرزاد از ما رد می شه، پیرهن خوابش رو پیچیده دور سر قاطر، می زنه اسب دیوونه رو از در بیرون می کنه.

جوئل به دو برمی گرده؛ باز به تابوت نگاه می کنه. ولی می آد جلو. داد می زنه «گاو کجاست؟» از من رد می شه. من می رم دنبالش. تو اصطبل

گور به گور

مک داره با اون قاطر دیگه کلنجار می ره. قاطره سرش رو که به طرف آتش برمی گردونه گردش و حشی چشم هاش رو می بینم، ولی صدایی نمی کنه. همون جا وایساده، از رو شونهش مک رو نگاه می کنه، همین که او نزدیکش می ره براش جفتک می پروانه. مک برمی گرده ما رو نگاه می کنه، چشم هاش و دهندش تو صورتش سه تا سوراخ گیرند، کک مک های صورتش هم مثل یک مشت نخود سبز تو بشقاب. صداش نازک و بلنده، از دور هم می آد.

«هیچ کاری نمی تونم بکنم...» مثل اینه که صدا رو از لب هاش گرفته اند برده اند آن دورها، داره از یک خستگی خیلی دور با ما حرف می زنه. جوئل از کنار ما رد می شه؛ قاطر می چرخه و لگد می پروانه، ولی سرش تو دست جوئله. من خم می شم طرف مک:

«پیرهن خواب، پیچ دور سرش.»

مک خیره به من نگاه می کنه. بعد پیرهنش رو جر می ده می اندازه رو سر قاطر، قاطره فوراً آروم می شه. جوئل سرش داد می کشه: «گاو؟ گاو؟»

مک فریاد می کشه «اون ته. خونه آخر.»

وارد که می شیم گاوه ما رو نگاه می کنه. رفته اون گوشه، سرش رو پایین انداخته، هنوز داره تند و تند می جوه. ولی از جاش تکون نمی خوره. جوئل مکث کرده بالا رو نگاه می کنه. یکهو تمام کف کاهدون پخش می شه. تمامش می شه آتش؛ جرقه مثل بارون ریز ازش می ریزه. جوئل اطرافش رو نگاه می کنه. اون پشت زیر آخور یک سه پایه شیردوشی هست. جوئل ورش می داره می کوبدش به تخته دیوار عقب. یک تخته رو می شکنه، بعد یکی دیگه رو، بعد سومی رو؛ تکه ها

رو از هم جدا می‌کنیم. همین جور که رو سوراخ دیوار خم شده‌ایم یک چیزی از عقب می‌خوره به ما. همون گاو‌ه‌ست؛ یک نفس سوت می‌کشه از میون ما و از تو سوراخ رد می‌شه می‌ره تو روشنایی بیرون، دُمش سیخ شده، مثل دسته جارویی که به تِه مهره‌های پشتش میخ کرده باشند.

جوئل برمی‌گرده تو انبار. من می‌گم «آهای، جوئل!» می‌خوام بگیرمش، می‌زنه دست‌هام رو رد می‌کنه. می‌گم «احمق، نمی‌بینی نمی‌تونی بری اون ته؟» دالون مثل نورافکنی است که تبدیل به بارون شده. می‌گم «بیا، از این ور.»

از سوراخ که رد شدیم شروع می‌کنه به دویدن. من هم می‌دُوم، می‌گم «جوئل.» تیز از نبش انبار می‌پیچه. من که می‌رسم او به نبش بعدی رسیده، تو نور آتش مثل هیكلی که از حلبی بریده باشند داره می‌دُوه. بابا و گیلسپی و مک کمی دورترند، دارند انبار رو تماشا می‌کنند - به رنگ گلی، تو آسمون تاریک که ماه فعلاً توش جلوه‌ای نداره. داد می‌زنم «بگیرینش! نگرش دارین!»

وقتی می‌رسم داره با گیلسپی کلن‌جار می‌ره: یکی لاغر با لباس زیر، اون یکی لخت مادرزاد. مثل دو تا هیكل تو نقش دیوار یونانی، که نور سرخ آتش از هرچه واقعیته جداشون کرده. تا من برسم زده گیلسپی رو انداخته زمین برگشته باز دویده رفته تو انبار.

حالا دیگه صداش خیلی آروم شده، مثل صدای رودخونه که آروم شده بود. درگاهی رو مثل صحنه نمایش تماشا می‌کنیم، جوئل دولاً دولاً می‌دُوه می‌ره اون سرِ تابوت، روش خم می‌شه. یک لحظه سرش رو بلند می‌کنه، از لای بارونِ علف آتش گرفته که مثل پرده مهره‌ای داره می‌ریزه ما رو نگاه می‌کنه، دهنش رو می‌بینم که اسم منو صدا می‌زنه.

«جوئل!» دیویی دل داد می زنه «جوئل!» حالا به نظرم می آد که تمام صدایی رو که در پنج دقیقه گذشته از خودش در آورده دارم می شنوم؛ می شنوم که داره تلاش و تقلا می کنه، بابا و مک گرفته نش، داره جیغ می زنه «جوئل! جوئل!» ولی او دیگه ما رو نگاه ندی کنه. شونه هاش رو می بینم که می ده زیر تابوت، یک تنه از رو حرکت بلندش می کنه. این قد درازه که آدم باورش نمی شه؛ جوئل زیرش پیدا نیست. من خیال نمی کردم که آدی باندرن جای به این زیادی می خواسته که راحت توش بخوابه. تابوت یک لحظه دیگه راست وامی ایسته، بارون جرقه روشن می ریزه و پخش می شه، انگار جرقه های تازه ای از تماس با تابوت روشن می شن. بعد مایل می شه به جلو، دور ورمی داره، جوئل پیداش می شه، جرقه ها روی او هم می ریزند باز جرقه می زنند، انگار هاله نازکی از آتش دورش رو گرفته. تابوت با همون دور معلق می شه، باز می ره عقب، مکث می کنه، بعد یواش می آد جلو از تو پرده آتش رد می شه. حالا جوئل سوارش شده، بهش آویزونه، تا بالاخره تابوت می افته زمین او را پرت می کنه جلو، مک هم می پره جلو می ره توی اون بوی گوشت سوخته با دست می زنه روی سوراخ هایی که لبه های سرخشون دارند مثل گل شکفته رو پیرهن زیر جوئل گشاد می شن.

وردمن

وقتی رفتم ببینم این‌ها شب کجا می‌موندند یک، چیزی دیدم. گفتند
«دارل کجاست؟ دارل، چی شد؟»

بُردنش گذاشتنش زیر درخت سیب.

انبار هنوز سرخ بود، ولی حالا دیگه انبار نبود. خوابیده بود رو
زمین، سرخی ازش بالا می‌رفت. انبار داشت می‌شد تکه‌های سرخ
کوچک تو آسمون می‌رفت بالا، لای ستاره‌ها؛ ستاره‌ها هم عقب عقب
می‌رفتند.

کش هم هنوز بیدار بود. سرش رو هی این و اون و می‌کرد،
صورتش عرق کرده بود.

دیویی دل گفت «می‌خوای باز هم آب روش بریزم، کش؟»
ساق پا و انگشت‌های کش سیاه شده بود. چراغ رو نگه داشتیم،
ساق پای کش رو که سیاه شده بود نگاه کردیم.

گفتم «کش، پات شده مثل پای سیاه‌ها.»

بابا گفت «گمانم باید بشکنیم ورش داریم.»

آقای گیلسیپی گفت «آخه این رو برای چی ریختن روش؟»
بابا گفت «گفتم بلکی یه خورده نگرش داره. خواستم کمکش
کنم.»

قلم و چکش آوردند. دیویی دل چراغ رو نگه داشت. باید محکم
می زدند. اون وقت کش خوابش برد.

گفتم «حالا دیگه خوابه، تو خواب دردش نمی آد.»
فقط ترک خورد. کنده نمی شد.

آقای گیلسیپی گفت «پوستش هم کنده می شه. آخه این رو چرا
ریختن این رو؟ هیچ کدوم عقلتون نرسید اول پاش رو چرب کنین؟»
بابا گفت «من خواستم کمکش کنم. دارل ریخت روش.»
گفتند «دارل کجاست؟»

آقای گیلسیپی گفت «آخه شماها هیچ کدوم عقل تو کله تون نبود؟
خیال می کردم اقلأ او عقلش می رسه.»

جوئل دمر و خوابیده بود. پشتش سرخ سرخ بود. دیویی دل دوا
بهش می مالید. دواش گره و دوده بود، برای این که آتش رو بکشه بیرون.
بعد پشتش سیاه شد.

من گفتم «می سوزه، جوئل؟ پشتت شده مثل پشت سیاها، جوئل.»
پای کش هم شده بود مثل پای سیاها. بالاخره شکستنش. پای کش خون
افتاد.

دیویی دل گفت «تو برو بگیر بخواب. حالا باید خوابیده باشی.»
اون ها گفتند «دارل کجاست؟»

دارل بیرونه، زیر درخت سیب، خوابیده روی اون. رفته اونجا که
گره بهه برنگرده. گفتم «دارل، می خوای گره رو پشت کنی؟»

وَرْدَمَن

مهتاب رو دارل هم افتاده بود. رو اون تکون نمی خورد، ولی رو دارل هی بالا و پایین می رفت.

گفتم «گریه نکن. جوئل درش آورد. گریه نکن، دارل.»

انبار هنوز سرخه. اول سرخ تر از این بود. بعد شروع کرد بالا رفتن، ستاره‌ها رو عقب عقب برد، ولی نیفتادند. دلم غش می رفت، همون جور که برای اون قطاره می رفت.

وقتی رفتم ببینم این‌ها شب کجا می موندند، یک چیزی دیدم که دیو بی دِل گفته هیچ وقت به هیشکی نگم.

دارل

حالا مدتی است داریم از جلو تابلوها می‌گذریم: دواخونه‌ها، لباس‌فروشی‌ها، داروهای مخصوص، گاراژها و کافه‌ها، تابلوهای مسافت شمار هم می‌شماره‌شون داره پایین می‌آد: ۳ میل. ۲ میل. از بالای یک تپه، وقتی باز سوارگاری می‌شیم، می‌بینیم که دود صاف رو شهر خوابیده، این طور که پیداست تو این بعدازظهر بدون باد هیچ تکون نمی‌خوره.

وردمن می‌گه «این خودشه، دارل؟ این جفرسُنه؟» وردمن هم لاغر شده. او هم قیافه‌ش مثل ما گرفته و خیالاتی و تکیده شده. می‌گم «آره.» سرش رو بلند می‌کنه آسمون رو نگاه می‌کنه. اون بالا حلقه زده‌اند، حلقه‌های تنگ، مثل دود، که ظاهرش یک شکل و هدفی رو نشون می‌ده، ولی هیچ حرکتی به جلو یا عقب ازش در نمی‌آد. باز سوار می‌شیم، کش رو جعبه خوابیده پاره‌های دندونه دندونه سیمان دور پاش رو گرفته‌اند. قاطرهای مافنگی تلق و تلق تو سرازیری پایین می‌رن.

بابا می‌گه «باید ببریمش پیش دکتر. مثل این که چاره‌ای نیست.»
پشت پیرهن جوئل که به تنش می‌گیره داره چرب و سیاه می‌شه. زندگی تو
دره خلق شده. بعد رو بال وحشت‌های قدیم و شهوت‌های قدیم و
نومیدی‌های قدیم پریده رفته سر تپه‌ها. برای همینه که باید پیاده از تپه بری
بالا که سواره بیایی پایین.

دیویی دل رو صندلی نشسته، بسته روزنامه پیچش هم تو دامنشه.
وقتی رسیدیم پای تپه که جاده میون دو تا دیواره درخت صاف شد،
آروم شروع می‌کنه به نگاه کردن این ور جاده و اون ور جاده. بالاخره
می‌گه

«باید نگه داریم.»

بابا نگاهش می‌کنه، نیمرخ فکسینش منتظر و ناراحته. قاطرها رو
نگه نمی‌داره. «برای چی؟»

دیویی دل می‌گه «می‌خوام برم پشت اون بته‌ها.»

بابا قاطرها رو نگه نمی‌داره. «نمی‌تونی صبر کنی تا برسیم شهر؟ نیم
فرسخ بیشتر نمونده.»

دیویی دل می‌گه «نگه دار. باید برم.»

بابا وسط جاده نگه می‌داره. دیویی دل رو تماشا می‌کنیم که پیاده
می‌شه، بسته‌ش رو هم می‌بره، پشت سرش رو نگاه نمی‌کنه.

من می‌گم «چرا کیك‌هات رو اینجا نمی‌داری؟ ما مواظب‌شون
هستیم.»

دیویی دل تند پیاده می‌شه، به ما نگاه نمی‌کنه.

وردمن می‌گه «اگه صبر می‌کرد تا برسیم شهر از کجا می‌دونست
کجا باید بره؟ دیویی دل، تو شهر کجا باید می‌رفتی کارت رو بکنی؟»

دیویی دل بسته‌ش رو ورمی داره می‌ره لای درخت‌ها و بته‌ها
ناپدید می‌شه.

بابا می‌گه «بیخود طولش ندی‌ها. وقت نداریم معطل شیم.»
دیویی دل جواب نمی‌ده. بعد از مدتی دیگه صداش رو هم نمی‌شنویم. بابا
می‌گه «باید همون جور که آرمستید و گیلسیپی گفتند می‌کردیم؛ باید پیغام
می‌دادیم شهر که چاله رو بکنند آماده کنند.»

من می‌گم «پس چرا ندادی؟ می‌تونستی تلشن بزنی.»
جوئل می‌گه «که چی؟ کندن یک چاله کوفتی کاری داره؟»
یک ماشین از رو تپه می‌آد. یواش می‌گنه، شروع می‌کنه به بوق
زدن. با دنده یک می‌ره کنار جاده، چرخ‌های بیرونش می‌ره تو جوب، از
مارد می‌شه می‌ره. وردمن نگاهش می‌کنه تا ناپدید می‌شه.

می‌گه «حالا کجاست، دارل؟»

می‌گم «دور نیست.»

بابا می‌گه «باید پیغام می‌دادیم. منتهاش من نمی‌خواستم زیر بار
منت کسی برم، الا کس و کار خودش.»

جوئل می‌گه «آخه کندن یک چاله کوفتی که کاری نداره.»

بابا می‌گه «بی حرمتیه راجع به قبرش این جوری صحبت می‌کنی.
شما هیچ کدوم نمی‌دونین یعنی چی. شماها هیچ کدوم اون جور که باید
دوستش نداشتین.» جوئل جواب نمی‌ده. یک کمی شق و رق نشسته، تنش
رو از پیرهنش جدا گرفته. چونه سرخش رو داده جلو.

دیویی دل برمی‌گرده. می‌بینمش که از پشت تپه‌ها می‌آد بیرون،
بسته‌ش هم تو دستشه، سوارگاری می‌شه. حالا لباس روز تعطیلش رو
تنش کرده، گلوبندش رو انداخته، کفش و جورابش رو هم پاش کرده.

بابا می‌گه «مگه بهت نگفتم این لباس‌ها رو بذار تو خونه؟»
دیویی دل جواب نمی‌ده، به ما هم نگاه نمی‌کنه. بسته رو می‌ذاره تو گاری
خودش هم سوار می‌شه. گاری راه می‌افته.

وردمن می‌گه «دارل، چند تا تپه دیگه مونده؟»

می‌گم «فقط یکی. تپه بعدی می‌ره تو خود شهر.»

این تپه ماسه قرمز، هر دو طرفش کلبه‌های سیاه‌است. تو آسمون
جلو رو سیم‌های تلفن کشیده‌اند، ساعت ساختمان دادگاه هم از لای
درخت‌ها زده بیرون. چرخ‌ها تو ماسه پیچ می‌کنند، انگار خود زمین هم
می‌خواد صدای وارد شدن ما در نیاد. سر بالایی که شروع می‌شه پیاده
می‌شیم.

دنبال گاری می‌ریم، چرخ‌ها پیچ می‌کنند، از جلو کلبه‌ها رد
می‌شیم، یکهو یک صورت‌هایی می‌آن پشت پنجره، با چشم‌های سفید.
یکهو یک صداهایی می‌شنویم که با تعجب حرف می‌زنند. جوئل این ور
و اون ورنگاه می‌کنه؛ حالا سرش برمی‌گرده جلو، من می‌بینم گوشش
سرخ‌تر و خشم‌آلودتر می‌شه. سه تا سیاه کنار جاده جلوتر از ما دارند
می‌رن. سه متر جلوتر از اون‌ها یک سفید داره می‌ره. وقتی از سیاه‌ها رد
می‌شیم یکهو سرشون با حالت تعجب و خشم غریزی برمی‌گرده.
یکی شون می‌گه «وای خدا، این‌ها تو این گاری چی دارند؟»

جوئل برمی‌گرده. می‌گه «مادر سگ.» این رو که می‌گه رسیده کنار
مرد سفیدپوست، که حالا وایساده. مثل اینه که جوئل یک لحظه کور
شده، چون به طرف سفید پوسته برگشته.

کش از تو گاری می‌گه «دارل!» من دست می‌اندازم جوئل رو
بگیرم، مرد سفیدپوست یک قدم رفته عقب، دهنش واز مونده؛ بعد

دهنش رو محکم می‌بنده. جوئل بالای سرش خم شده، رنگ چونه‌ش پریده.

می‌گه «چی گفتی؟»

من می‌گم «هیچی، منظوری نداشت آقا.» می‌گم «جوئل.» دست که به‌ش می‌زنم برمی‌گرده طرف مرده. بازوش رو می‌گیرم، با هم کلنجر می‌ریم. جوئل اصلاً به من نگاه نکرده. می‌خواد دستش رو آزاد کنه. باز که مرده رو می‌بینم یک چاقوی واز تو دستشه.

می‌گم «دست نگردار آقا. من دارمش. جوئل.»

جوئل می‌گه «خیالش رسیده چون شهریه...» نفس نفس می‌زنه، با من کلنجر می‌ره. می‌گه «مادر سگ.»

مرده می‌آد جلو. منو دور می‌زنه، چشمش به جوئل؛ چاقو رو پایین پهلوش گرفته. می‌گه «هیشکی حق نداره به من فحش بده.» بابا پیاده شده، دیویی دل جوئل رو گرفته داره هلش می‌ده. من ولش می‌کنم، تو روی مرده وامی ایستم.

می‌گم «صبر کن. این منظوری نداره. حالش خوش نیست. دیشب تو آتش سوخته، حواسش جا نیست.»

مرده می‌گه «سوخته یا نسوخته، هیشکی حق نداره به من فحش

بده.»

می‌گم «خیال کرد شما یک چیزی به‌ش گفتین.»

«من چیزی به‌ش نگفتم. اصلاً تا حالا ندیده‌مش.»

بابا می‌گه «محض رضای خدا، محض رضای خدا.»

می‌گم «می‌دونم. منظوری نداشت. پس می‌گیره.»

«پس بگو پس بگیره.»

«چاقوت رو بذار جیبت، پس می گیره.»
مَرده به من نگاه می کنه. به جوئل نگاه می کنه. جوئل حالا آرام

شده.

می گم «چاقو رو بذار جیبت.»

مَرده چاقو رو می بنده.

بابا می گه «محض رضای خدا. محض رضای خدا.»

من می گم «جوئل، به ش بگو منظوری نداشتی.»

جوئل می گه «خیال کردم یک چیزی گفتم. خیالش رسیده...»

می گم «ساکت. به ش بگو منظوری نداشتی.»

جوئل می گه «منظوری نداشتم.»

مَرده می گه «نباید هم داشته باشی. به من فحش می دی...»

می گم «خیال می کنی می ترسه بهت فحش بده؟»

مَرده به من نگاه می کنه. می گه «من همچین چیزی نگفتم.»

جوئل می گه «خیالش هم نکن.»

من می گم «خفه. یالا، بزن بریم بابا.»

گاری راه می افته. مَرده و ایساده ما رو تماشا می کنه. جوئل پشت

سرش رو نگاه نمی کنه. وردمن می گه «جوئل دخلش رو می آورد.»

به بالای تپه نزدیک می شیم، خیابون شروع می شه، ماشین ها می آن

و می رن. قاطرها گاری رو می کشند تا بالای تپه سر خیابون. بابا نگرشون

می داره. خیابون می ره جلو، می رسه به میدون، تو میدون یک مجسمه

جلو دادگاه سر پاست. ما باز سوار می شیم، سرها باز به طرف ما

برمی گرده، با همون قیافه ای که می شناسیم؛ غیر از جوئل. جوئل سوار

نمی شه، با این که گاری باز راه افتاده. من می گم «سوار شو، جوئل. یالا، بیا

گور به گور

بریم از اینجا.» ولی سوار نمی شه. عوضش پاش رو می ذاره رو نافِ چرخ
عقب که داره می چرخه، یک دستش رو می گیره به دیواره گاری، همون
جور که ناف چرخ داره زیر پاش نرم می چرخه اون پای دیگه ش رو هم
بلند می کنه همون جا می شینه، جلوش رو نگاه می کنه، بی حرکت، لاغر،
پشتش عین چوب، انگار در همون حال نشسته از تخته نازک تراشیده نش.

کش

کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد. یا باید می‌فرستادیمش جکسن^۱ یا گیلسپی ما رو تعقیب قانونی می‌کرد، چون فهمیده بود انبارش رو دارل آتش زده. نمی‌دونم از کجا فهمیده بود، ولی فهمیده بود. وردمن دیده بودش، ولی قسم می‌خورد به هیشکی نگفته غیر از دیویی دل، اون هم بهش گفته به هیشکی نگه. ولی گیلسپی فهمیده بود. بالاخره دیر یا زود بو می‌برد. همون شب از طرز رفتار دارل می‌تونست بفهمه.

بابا گفت «به نظرم هیچ کار دیگه نمی‌شه کرد.» جوئل گفت

«می‌خوای همین حالا ترتیبش رو بدی؟»

بابا گفت «ترتیبش رو؟»

جوئل گفت «یعنی بگیری ببندیش. آخه لامسب، می‌خوای بشینی

تاگاری و قاطرها رو هم به آتیش بکشه؟»

این کار هیچ فایده‌ای نداشت. من گفتم «این کار هیچ فایده‌ای

نداره. باید صبر کنیم تا مرده رو خاک کنیم، بعد.» آدمی که قراره باقی

۱. منظور بیمارستانی است در شهر جکسن، مرکز ایالت میسی‌سیپی.

عمرش رو تو بند باشه باید اقلآ گذاشت ایام آخرش بهش خوش بگذره.
 باباگفت «به نظرم جاش همون جاست. خدا خودش می دونه برای
 من چه قد سخته. آدم وقتی بد آورد دیگه تمومی نداره.»
 گاهی من یقین ندارم کی حق داره بگه فلان آدم چه وقت
 دیوونه‌ست، چه وقت نیست. گاهی پیش خودم می گم هیچ کدوم ما
 دیوونه دیوونه نیستیم، هیچ کدوم هم عاقل عاقل نیستیم، تاروزی که باقی
 ما با حرف هامون تکلیفش رو معلوم کنیم. مثل این که قضیه این نیست که
 آدم چه کاری می کنه، قضیه اینه که اکثریت مردم چه جوری به کارش
 نگاه می کنند.

آخه جوئل خیلی بد باش تا می کنه. البته اسب جوئل بود که معامله
 شد تا مُرده به اینجا رسید؛ پس یعنی دارل می خواست قیمت اسب جوئل
 رو به آتیش بکشه. ولی چه قبل از این که از رودخونه رد شیم چه بعدش
 من بارها پیش خودم گفته ام کاش خدا خودش این نعلش رو از رو دست ما
 ورمی داشت یک جور آبرومندی چالش می کرد. وقتی جوئل داشت
 تلاش می کرد از آب رودخونه بگیرتش، به نظرم می اومد داره بر خلاف
 میل خدا عمل می کنه، وقتی دارل به این نتیجه رسیده که بالاخره یکی از
 ما باید یک کاری بکنیم به نظر من کارش تقریباً درست بوده. ولی آتش
 زدن انبار مردم و به خطر انداختن مالش و از بین دارایش، این ها به
 نظرم هیچ عذری نداره. از همین جاست که به نظرم معلوم می شه کی
 دیوونه است. این جور بست که با باقی مردم اختلاف پیدا می کنه. به نظرم
 دیگه هیچ کاریش نمی شه کرد، هر چی بیشتر مردم می گن همون درسته.
 ولی خوب، خیلی هم بد شد. مثل این که مردم این حکمت قدیمی
 یادشون رفته که همیشه باید میخ رو یک جوری کوبید و لبه کار یک

کش

جوری صاف کرد که انگار داری برای کار و راحتی خودت درستش می‌کنی. مثل اینکه بعضی از مردم تخته‌های صاف و قشنگ دارند که به درد ساختمون دادگاه می‌خوره، بعضی‌ها هم از اون چوب‌های نتراشیده نخراشیده دارند که برای مرغدونی خوبه. ولی ساختن یک مرغدونی حسابی بهتر از ساختن یک دادگاه قلابیه؛ حالا وقتی این و اون هم کار حسابی می‌کنند هم کار قلابی، نه اینش دلیل خوبی می‌شه نه اونش دلیل بدی.

خلاصه تو خیابون رفتیم بالا طرف میدون. گفت «بهتره اول کش رو ببریم دکتر. می‌تونیم بناریمش همون جا، بعد برگردیم سراغش». آره. چون که من و او نزدیک هم متولد شده‌ایم، بعدش نزدیک ده سال طول کشیده تا جوئل و دیویی دل و وردمن شروع کرده‌اند به اومدن. اون‌ها هم البته از خود من‌اند، ولی نمی‌دونم؛ من چون از همه بزرگ‌ترم، حالا که فکرش رو میکنم که او چه کار کرده می‌بینم نمی‌دونم.

بابا داشت به من نگاه می‌کرد، بعد به او، هی دهنش رو می‌جنبوند.

گفتم «بزن برو. اول کار رو انجام می‌دیم».

بابا گفت «او می‌خواد همه‌مون باشیم».

دارل گفت «اول کش رو برسونیم پیش دکتر. او صبر می‌کنه. تا

حالا نه روز صبر کرده».

بابا می‌گه «شماها چه می‌دونین. اون آدمی که شما بچه بودین تو

دامنش بزرگ شدین اون هم پای شما پیرشد، به چشم خودش دیده که

پیری داره می‌آد، این همون آدمی بود که می‌گفت مطلبی نیست، خودش

هم خوب می‌دونست که عین حقیقت رو می‌گه، اون هم تو این دنیای

دون پر از سختی و بدبختی. شماها چه می‌دونین».

من گفتم «چاله رو هم باید بکنیم.»
دارل گفت «آرمستید و گیلپی هر دوشون گفتند پیغام بده بکنند.
کش، تو نمی‌خوای بری پیش پیادی؟»
گفتم «بزن بریم. الان ناراحت نیستم. بهتره کارها رو به ترتیب
درستش انجام بدیم.»
بابا می‌گه «اگر کنده بودند خیلی خوب بود. بیل رو هم یادمون
رفت و رد داریم.»

دارل گفت «آره. من می‌رم مصالح فروشی. باید یه بیل بخریم.»
بابا می‌گه «خرج داره.»

دارل می‌گه «یعنی مضایقه می‌کنی؟»

جوئل می‌گه «برو یه بیل بخر. پولش رو بده من.»

ولی بابا نگه نداشت. گفت «خیال می‌کنم بیل گیر می‌آریم. خیال
می‌کنم اینجا هم مردم مسیحی پیدا می‌شن.» دارل هم دیگه ساکت نشست
و ما رفتیم، جوئل هم دم درگاری نشسته بود پشت کله دارل رو تماشا
می‌کرد. شکل یکی از اون سگ‌های بولداگ شده بود که اصلاً پارس
نمی‌کنند، پشتش رو داده بود به طناب داشت همون چیزی رو تماشا
می‌کرد که منتظر بود پیره سرش.

تمام مدتی که جلو خونه خانم باندرن بودیم همون جور نشسته
بود، صدای موزیک رو گوش می‌کرد، با اون چشم‌های سفید سختش
پشت کله دارل رو تماشا می‌کرد.

صدای موزیک از تو خونه می‌اومد. از همین گرامافون‌ها بود.

طبیعی، عین دسته ارکست.

دارل گفت «نمی‌خوای بری پیش پیادی؟ این‌ها می‌تونند همین جا

کش

بموندن بابا رو خبر کنند، من می برمت، برمی گردم دنبال این ها.»
گفتم «نه.» بهتر بود حالا که تا اینجا رسیده ایم او رو خاک
می کردیم، فقط صبر می کردیم تا بابا بیل رو قرض بگیره. تو خیابون رفت
و رفت تا صدای موزیک رو شنیدیم.

گفت «شاید اینجا داشته باشند.» جلو خونه خانم باندرن نگه داشت.
انگار می دونست. گاهی پیش خودم می گم ای کاش آدم های کاری هم
می تونستند کار رو همون قد پیش بینی کنند که آدم های بیکاره بیکاری رو
پیش بینی می کنند. خلاصه همون جا وایساد، انگار می دونست، جلو
همون خونه کوچولوی تازه ساز که صدای موزیک می اومد. همون جا
وایسادیم و گوش دادیم. خیال می کنم اون دستگاه سورات رو می تونستم
به پنج دلار ازش بخرم. خیلی چیز خوبی، موزیک. بابا گفت «شاید اینجا
داشته باشند.»

دارل گفت «می خوای جوئل رو بفرستی، با می خوای من برم؟»
بابا گفت «خودم می رم.» پیاده شد خونه رو دور زد رفت اون
پشت. موزیک قطع شد، بعد دوباره شروع شد.

دارل گفت «بدون که گیر می آره.»
گفتم «آره.» انگار خودش می دونست، انگار از پشت دیوار
می دید، ده دقیقه بعد رو هم می دید.
متها بیشتر از ده دقیقه شد. موزیک قطع شد و تا مدتی دیگه اصلاً
شروع نشد؛ اون پشت بابا و اون خانم داشتند با هم صحبت می کردند. ما
تو گاری منتظر بودیم.

دارل گفت «بیا برمت پیش پیادی.»
گفتم «نه. اول خاکش می کنیم.»

جوئل گفت «اگر این برگرده.» شروع کرد به فحش دادن. پاشد از گاری پیاده شه. گفت «من رفتم.»

او که رفت دیدیم بابا داره می آد. داشت با دو تا بیل از پشت خونه می اومد. بیل ها رو گذاشت تو گاری سوار شد راه افتاد. موزیک دیگه شروع نشد. بابا برگشته بود خونه هه رو تماشا می کرد. دستش رو یک کمی بلند کرد، من دیدم پرده یک کمی کنار رفت صورت خانمه پیدا شد.

اما از همه عجیب تر دیویی دل بود. خیلی تعجب کردم. من تمام این مدت می فهمیدم چرا مردم می گن دارل یک چیزیش می شه، ولی درست به همین دلیل معلوم بود هیچ کس غرضی نداره. مثل این بود که خود او بیرون قضیه است، مثل خود شما؛ دلخور شدن از دست او مثل این بود که پات رو بذاری تو چاله گل و شل پیاشه بهت از چاله دلخور بشی. بعد هم من همیشه به نظرم می اومد که او و دیویی دل یک چیزهایی از همدیگه می دونند. اگر می خواستم بگم او کدوم یکی از ما دو تا رو بیشتر دوست داره، می گفتم دارل رو. ولی وقتی پُرش کردیم روش رو هم پوشوندیم از در اومدیم بیرون انداختیم تو کوچه ای که اون باباها منتظر بودند، وقتی اون ها اومدند سراغش او پرید عقب، دیویی دل حتی زودتر از جوئل پرید سرش. اون وقت بود که من فهمیدم گیلسی از کجا فهمیده انبارش رو کی آتیش زده.

دیویی دل یک کلمه هم حرف نزده بود، حتی نگاهش هم نکرده بود، ولی وقتی اون باباها بهش گفتند چی می خوان، گفتند اومده اند بگیرنش و اون هم پرید عقب، دیویی دل مثل گربه وحشی پرید سرش، طوری که یکی از اون باباها ناچار شد دست از سر دارل برداره و این رو بگیره که عین گربه وحشی داشت چنگ و ناخن می کشید. اون بابای دیگه

کش

و خود بابا و جوئل هم انداختنش زمین به پشت خوابوندنش بعد به من نگاه کردند.

دارل گفت «خیال می‌کردم تو به من می‌گی. هیچ خیال نمی‌کردم نمی‌گی.»

گفتم «دارل»، ولی او باز هم تقلا کرد، با جوئل و اون بابا کلنچار رفت، اون یکی دیگه هم دیویدی دل رو گرفته بود و ردمن هم داد می‌زد، جوئل هم هی می‌گفت «بکشیش، بکشین مادرسگ رو.» خیلی بد بود. بد بود. آدمی که کار خرابی کرد دیگه راه در رو نداره. هیچ راهی نداره. من می‌خواستم بهش بگم، ولی او فقط گفت «خیال می‌کردم به من می‌گی. نه این که من...» اون وقت شروع کرد به خندیدن. اون بابا جوئل رو ازش جدا کرد، او هم رو زمین نشست و هی خندید.

من سعی کردم بهش بگم. کاش می‌تونستم تکون بخورم، یا حتی بشینم. ولی سعی کردم بهش بگم، اون هم خنده‌اش رو قطع کرد، به من نگاه کرد.

گفت «تو هم می‌خوای من برم؟»

گفتم «برای خودت بهتره. اونجا آرومه. هیچ مزاحمتی چیزی نیست. برای خودت بهتره، دارل.»

گفت «بهتره.» باز شروع کرد به خندیدن. «بهتره.» از زور خنده نمی‌تونست بگه بهتره. نشسته بود رو زمین، ما هم تماشاش می‌کردیم، او هم هی می‌خندید. بد بود. خیلی بد بود. هیچ خنده نداشت. چون هیچ چیزی دلیل نمی‌شه که عمداً بزنی نتیجه زحمت یک آدمی رو که عرق ریخته یک چیزی ساخته از بین ببری.

گور به گور

ولی من هیچ یقین ندارم کسی حق داشته باشه بگه کی دیوونه است
کی نیست. مثل این که تو هر آدمیزادی یک بابایی هست که کارش از
عقل و دیوونگی گذشته، کارهای عقل و دیوونگی اون آدمیزاد رو با
همون وحشت و همون حیرت تماشا می کنه.

پیادی

گفتم «آدم وقتی ناچار شد ممکنه بذاره بیل وارنر مثل قاطر وصله
پینه‌ش کنه، ولی آدمی که می‌ذاره انسی باندرن با سیمان خالص معالجه‌ش
کنه باید یک جفت پای زاپاس بیشتر از من داشته باشه.»

گفت «فقط می‌خواستند یک خورده دردش کم بشه.»

گفتم «کوفتو می‌خواستند. حالا اون آرمستید چرا گذاشت تو رو
بذارند تو اون گاری؟»

گفت «دیگه داشت گندش درمی‌اومد، دیگه فرصت نداشتیم معطل
شیم.» من فقط نگاهش کردم. گفتم «هیچ ناراحت نمی‌کرد.»

«بیخود به من نگو شش روز تموم تو اون گاری بدون فنر با پای
شکسته راه اومده‌ای هیچ هم ناراحتت نکرده.»

گفتم «خیلی ناراحت نمی‌کرد.»

گفتم «منظورت اینه که انسی رو خیلی ناراحت نمی‌کرد. همون
جور که ناراحتش نمی‌کرد اون جوون بدبخت رو تو خیابون جلو مردم
بخوابونه زمین دستبند بزنه، عین آدم‌کش‌ها. به من نگو. به من نگو»

ناراحت نکرده که موقع کندن اون سیمان به اندازه دو وجب پوست پات هم کنده شده. به من نگو ناراحت نمی‌کنه که باقی عمرت باید رو یک پاللی کنی. اون هم اگر بتونی.» گفتم «سیمان! خداوندا، چرا انسی ورت نداشت ببردت کارخونه چوب‌بری پات رو بده زیر اژه؟ معالجه می‌شدی. اون وقت همه تون می‌تونستین گردنش رو بدین زیر اژه، تمام خانواده معالجه می‌شدند... حالا انسی کجا هست؟ دیگه چه خیالی داره؟»

گفت «اون بیل‌ها رو که قرض گرفته بود برده پس بده.»

گفتم «بله درسته. باید هم بیل قرض بگیره که زنش رو چال کنه. خوب شد چالش رو قرض نگرفت. کاش خودش رو می‌کردین تو اون چال... درد می‌کنه؟»

گفت «نه اون قد، اما دونه‌های عرق به درشتی مُهره داشت از صورتش می‌اومد پایین، صورتش هم شده بود رنگ کاغذ آب خشک کن.»

گفتم «بله معلومه. تابستون دیگه می‌تونی رو این یکی پاللی کنی. اون وقت دیگه اون قد درد نمی‌کنه...» گفتم «اگه بشه گفت شانس آورده‌ای، شانست این بوده که این همون پایی است که قبلاً هم شکسته بود.»

گفت «بابا هم همین رو می‌گه.»



مک گاون

اتفاقاً من رفته بودم پشت گنجهٔ نسخه پیچی داشتم کمی شیرۀ شوکلات می ریختم که جودی او مد گفت «بین، اسکیت، یک زنی جلو مغازه می خواد دکتر رو ببینه، گفتم کدوم دکتر رو می خوای بینی، گفت همون دکتری که اینجا کار می کنه، گفتم هیچ دکتری اینجا کار نمی کنه، همین جور وایساده این ور رو نگاه می کنه.»

می گم «چه جور زنی هست؟ بگو بره بالا، مطب آلفورد.»
می گه «زن دهاتیه.»

می گم «بفرستش ساختمون دادگاه. بگو همهٔ دکترها رفته اند ممفیس کنگرۀ سلمونی ها.»

می گه «خیلی خوب» و راه می افته. «دختره دهاتیه، ولی خوشگله.»
می گم «پس وایسا.» او وایساد، من رفتم از لای درز نگاه کردم ولی چیزی نفهمیدم، غیر از این که پاش جلو آفتاب قشنگ بود.

می گم «گفتی جوونه؟»

می گه «دهاتیه، ولی خوب چیزیه.»

می گم «این رو بگیر» شوکلات رو دادم دستش پیش بندم رو در آوردم رفتم جلو. دیدم دختر قشنگیه: از اون چشم سیاهایی که اگر دست از پا خطا کنی یک چاقو می کُنه تو پهلو. خوشگل هم بودش. هیشکی هم تو مغازه نبود؛ وقت ناهار بود.

می گم «چه فرمایشی داشتین؟»

می گه «دکتر شماین؟»

می گم «بله.» دیگه به من نگاه نمی کنه، هی دور و وَرش رو نگاه می کنه.

می گه «می شه بریم اون پشت؟»

تازه یک ربع از ظهر گذشته بود، ولی من رفتم به جودی گفتم مواظب باشه اگر ارباب پیدا شد سوت بزنه، چون هیچ وقت قبل از یک نمی اومد.

جودی می گه «از خیرش بگذری بهتره، دست از پا خطا کنی بیرون می کنه.»

می گم «هیچ وقت قبل از یک نمی آد. وقتی اومد رفت تو پستخونه می بینیش. چشم هات رو خوب واز کن، یک سوت هم بکش.»

می گه «حالا چه کار می خوای بکنی؟»

«تو چشمت به بیرون باشه. بعداً بهت می گم.»

می گه «به من چیزی نمی رسه؟»

می گم «خیال کرده ای اینجا کجاست؟ بنگاه اصلاح نژاد؟ تو مواظب ارباب باش. من می رم معاینه.»

خلاصه رفتم اون پشت. جلو آینه وایسادم موهام رو صاف کردم، بعد رفتم پشت گنجه نسخه پیچی، دیدم منتظر وایساده داره به جعبه دوا

نگاه می‌کنه، بعد به من نگاه می‌کنه.

می‌گم «خوب خانم، گرفتاری شما چیه؟»

می‌گه «گرفتاری زنونه.» منو می‌پاد. «پولش رو هم دارم.»

می‌گم «ها. گرفتاری زنونه داری یا گرفتاری زنونه می‌خوای؟ اگر

این طوره پیش خوب دکتری اوامده‌ای.» این دهاتی‌ها بیشتر وقت‌ها خودشون هم نمی‌دونند چی می‌خوان، باقی وقت‌ها هم نمی‌تونن حرف‌شون رو بزنند. حالا بیست دقیقه از ظهر گذشته بود.

می‌گه «نه.»

می‌گم «نه کدوم؟»

می‌گه «نشده‌ام. گرفتاریم اینه.» به من نگاه می‌کنه. می‌گه «پولش رو

هم دارم.»

فهمیدم منظورش چیه.

می‌گم «ها. یک چیزی تو شکمت داری که نمی‌خوای داشته

باشی.» نگاهم می‌کنه. «دلت می‌خواست یه خورده بیشتر بود یا یه خورده کمتر، ها؟»

می‌گه «پولش رو دارم. گفت دواش رو از دواخونه می‌تونم بخرم.»

می‌گم «کی گفت؟»

می‌گه «خودش گفت.» نگاهم می‌کنه.

می‌گم «اسمش رو نمی‌بری؟ همون که این رو گذاشته تو دلت؟ اون

بهت گفت؟» هیچی نمی‌گه. می‌گم «شوهر که نداری، ها؟» حلقه‌ای تو

دستش ندیدم. ولی خوب این طرف‌ها همیشه نمی‌دونه حلقه چی هست.

می‌گه «پولش رو دارم.» نشونم داد، تو دستمالش بسته بود: یک

اسکناس دهی.

گور به گور

می گم «معلومه داری. او بهت داده؟»
می گه «آره.»
می گم «کدوم شون؟ کدوم شون داده؟»
می گه «یکی بیشتر نیست.» نگاهم می کنه.
می گم «حرف بزن.» هیچی نمی گه. بدی زیرزمین اینه که یک راه
بیشتر نداره، اون هم پشت راه پله است. ساعت می گه بیست و پنج دقیقه به
یکتا. می گم «دختر خوشگلی مثل تو.»
نگاهم می کنه. شروع می کنه باز پول رو لای دستمالش بستن.
می گم «یه دقه صبر کن.» میرم اون ور گنجه. می گم «قصه اون یارو رو
شنیده ای که زده بودند تو گوشش دیگه صدای آروغ هم نمی شنید؟»
جودی می گه «تا ارباب نیومده بهتره از اون پشت بیاریش این ور.»
می گم «اگر تو همون جلو وایسی که پول می گیری وایسی، غیر از
من مچ هیشکی رو نمی گیره.»
یواش راه می افته طرف جلو مغازه. می گه «می خوای چه کارش
بکنی، اسکیت؟»
می گم «نمی تونم بهت بگم. خلاف اخلاقه. تو برو اون جلو
مواظب باش.»
می گه «می گم، اسکیت.»
می گم «برو دیگه. من کاری نمی کنم، دارم نسخه ش رو می پیچم.»
«شاید از بابت این دختره هیچ کاری هم نکنه، ولی اگر دید رفته ای
سر اون گنجه دوا به لغت می زنه در ماتحت از همون پله پرت می کنه تو
زیرزمین.»
می گم «از اون حرومزاده ترش هم لغت در ماتحت من زده اند.

برگرد برو مواظبش باش.»

خلاصه برمی‌گردم. ساعت می‌گه پونزده دقیقه به یک. دختره داره پولش رو تو دستمالش می‌بنده. می‌گه «تو که دکتر نیستی؟»
می‌گم «چرا هستم.» نگاهم می‌کنه. می‌گم «چرا، قیافه‌م زیادی جوونه یا زیادی خوشگلم؟» می‌گم «اینجا به مشد دکتر پیروپاتال از کار افتاده داشتیم. جفرسن مرکز دکترهای پیر بود. ولی کار و کاسبی شروع کرد به که‌ساد شدن، مردم همه صحیح و سالم شدند، تا بالاخره یک روز معلوم شد زن‌ها هیچ وقت ناخوش نمی‌شن. اون‌ها هم زدند دکترهای پیر رو بیرون کردند ما جوون‌های خوشگل رو آوردند که زن‌ها دوست دارند. زن‌ها هم باز شروع کردند به ناخوش شدن، کار و کاسبی درست شد. الان تو تمام کشور همین کار رو می‌کنند. نشنیده بودی؟ شاید مال اینه که تا حالا احتیاجی به دکتر نداشته‌ای.»

می‌گه «حالا احتیاج دارم.»

می‌گم «پیش خوب دکتری اومده‌ای. قبلاً بهت گفتم.»

می‌گه «دواش رو داری؟ من پولش رو دارم.»

می‌گم «آخه دکتر که می‌خواد کالومیل به مریضش بده باید اول خیلی چیزها رو بدونه. چاره‌ای نداره. ولی من گرفتاری تو رو نمی‌دونم
چیه.»

«به من گفت یه چیزی می‌تونم بگیرم. گفت از دو اخونه می‌تونم

بگیرم.»

می‌گم «اسمش رو هم بهت گفت؟ بهتره بری ازش پرسی.»

چشمش رو از من برداشته، دستمال رو تو دستش می‌چرخونه.

می‌گه «باید یه کاری بکنم.»

می گم «یعنی چه قد باید؟» نگاهم می کنه. «البته دکترها خیلی چیزها می دونند که مردم خیال نمی کنند می دونند. ولی دکترها همه چیزهایی که می دونند به مردم نمی گن. خلاف قانونه.»

جودی از اون جلو می گه «اسکیت.»

می گم «عذر می خوام، یه دقه.» می رم جلو. می گم «دیدیش؟» می گه «کارت تموم نشد؟ چه طوره تو بیای اینجا کشیک بکشی من برم معاینه؟»

می گم «چه طوره به همین خیال باشی؟» برمی گردم. داره نگاهم می کنه. می گم «البته متوجه هستی، ممکنه برای این کاری که تو می خوای بکنی منو بندازند تو زندون. جواز رو می گیرند، اون وقت باید برم کار پیدا کنم. متوجه هستی؟»

می گه «من ده دلار بیشتر ندارم. شاید باقیش رو ماه دیگه بتونم

بیارم.»

می گم «به! ده دلار؟ آخه علم و دانش من که قیمت نداره. این شندرغاز که مسلماً به جاییش نمی رسه.»

نگاهم می کنه. مژه هم نمی زنه. «پس چی می خوای؟»

ساعت می گفت چهار دقیقه به یک. گفتم بهتره بیرمش بیرون.

می گم «سه بار حدس بزنی تا بهت بگم.»

اصلاً مژه هم نمی زنه. می گه «باید یه کاری بکنم.» پشت سرش و دور و ورش رو نگاه می کنه، بعد جلو مغازه رو دید می زنه. می گه «اول دوارو بده.»

می گم «یعنی الان حاضری؟ همین جا؟»

می گه «اول دوارو بده.»

من هم یک ظرف درجه دار ورداشتم، پشتم رو چرخوندم طرف او یک شیشه‌ای که به نظرم جور می‌اومد ورداشتم، چون آدمی که دواهای سمی رو تو شیشه بدون برچسب ولو بذاره ممکنه بیفته زندان. بوی ترپانتین می‌داد. کمی ریختم تو ظرف دادم دستش. بوش کرد، از پشت ظرف نگاهم کرد.

می‌گه «این که بوی ترپانتین می‌ده.»

می‌گم «معلومه. این قسمت اول معالجه است. امشب ساعت ده می‌آی باقیش رو بهت می‌دم، عملت هم می‌کنم.»
می‌گه «عملم می‌کنی؟»

«درد نداره. این عمل رو قبلاً هم کرده‌ای. نشنیده‌ای چاره می‌زده

چی؟»

نگاهم می‌کنه. می‌گه «یعنی فایده داره؟»

«معلومه. اگر برگردی بله.»

خلاصه دوا رو هر چی بود لاجرعه سرکشید و رفت بیرون. من هم رفتم جلو مغازه.

جوودی می‌گه «به مقصودت رسیدی؟»

می‌گم «چه مقصودی؟»

می‌گه «دست وردار، من که نمی‌خوام سرخرت بشم.»

می‌گم «ها، دختره رو می‌گی. فقط دوا می‌خواست. اسهال ناجوری

گرفته خجالت می‌کشه به آدم غریبه بگه.»

اون شب کشیک من بود. ساعت هشت و نیم کلاه اون مردکه رو گذاشتم سرش از در مغازه فرستادمش بیرون. تا سر نبش هم باش رفتم پایدمش تا رفت از دو تا تیر چراغ گذشت و ناپدید شد. اون وقت برگشتم

مغازه، صبر کردم تا ساعت نه و نیم، بعد چراغ‌های جلو رو خاموش کردم، در رو هم قفل کردم، فقط یک چراغ اون پشت روشن گذاشتم. بعد رفتم مقداری پودر تالک کردم تو شش تا کپسول، زیرزمین رو مرتب کردم، بعدش دیگه آماده بودم.

سر ساعت ده پیداش شد، قبل از زنگ ساعت. آوردمش تو، او هم تندی اومد تو. بیرون رو دید زدم، هیشکی نبود، غیر از یک پسر بچه که بارو پوش لب پیاده رو نشسته بود. گفتم «چیزی می‌خواستی؟» چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد. من هم در رو قفل کردم و چراغ رو خاموش کردم، رفتم اون پشت. منتظرم بود. حالا دیگه نگاهم نمی‌کرد.
گفت «کو پس؟»

جعبه کپسول‌ها رو دادم دستش. جعبه رو تو دستش گرفت، کپسول‌ها رو نگاه کرد.

می‌گه «یقین داری فایده داره؟»

می‌گم «معلومه. اگر باقی معالجه رو انجام بدی.»

می‌گه «کجا باید انجام بدم؟»

می‌گم «تو زیرزمین.»

وَرَدَمَن

حالا وازتر و روشن تره، ولی مغازه‌ها تاریک‌اند چون همه رفته‌اند خونه. مغازه‌ها تاریک‌اند، ولی ما که رد می‌شیم چراغ‌ها تو پنجره‌ها هم رد می‌شن. چراغ‌ها تو درخت‌های دور و وَر ساختمان دادگاه‌اند. چراغ‌ها تو درخت‌ها روشن‌اند، ولی ساختمان دادگاه خاموشه. ساعت روی ساختمان به چار طرف نگاه می‌کنه، چون خاموش نیست. ماه هم خاموش نیست. خیلی خاموش نیست. دارل رفته جکسن. برادره دارل برادره ولی از اون ور بود، رو خط آهن برق می‌زد.

می‌گم «دیویی دل، بریم از اون ور.»

دیویی دل می‌گه «برای چی؟» خط آهن گیرد تو ویتترین برق می‌زد، خود اون هم قرمز رو خط بود. ولی دیویی دل گفت اون بابا به بچه‌شهری‌ها نمی‌فروشدش. گفت «عید کریسمس هم هستش، باید تا اون موقع صبر کنی تا بیاردش.»

دارل رفته جکسن. خیلی‌ها رفتند جکسن. دارل برادره. برادره می‌ره

جکسن.

راه که می‌ریم چراغ‌ها دور می‌چرخند، رو درخت‌ها نشسته‌اند. از هر طرف که نگاه کنی همین جوهره. می‌رن پشت ساختمان دادگاه، دیگه

گور به گور

پیدا نیستند. ولی تو پنجره‌های سیاهِ اون ور پیدان. همه رفته‌اند خونه‌شون
خوابیده‌اند، غیر از من و دیویی دل.

با قطار داره می‌ره جکسن. برادرم.

یک چراغ تو مغازه روشنه، اون ته. دو تا لیوان بزرگ نوشابه تو
ویترین هست، سرخ و سبز. دو تا مرد هم نمی‌تونند این‌ها رو بخورند دو تا
قاطر هم نمی‌تونند. دو تا گاو هم نمی‌تونند. دارل.

یک نفر می‌آد جلو در. به دیویی دل نگاه می‌کنه.

دیویی دل می‌گه «تو این بیرون باش.»

می‌گم «چرا نیام تو؟ من هم می‌خوام پیام تو.»

می‌گه «تو همین بیرون باش.»

می‌گم «باشه.»

دیویی دل می‌ره تو.

دارل برادرمه. دارل دیوونه شده.

راه رفتن از نشستن سخت‌تره. تو درگاهی و ایساده نگاهم می‌کنه.

می‌گه «چیزی می‌خواستی؟» موهاش صافه. موهای جوئل هم گاهی صافه.

موهای کش صاف نیست. دارل رفته جکسن برادرم دارل تو خیابون یه دونه

موز خورد. دیویی دل می‌گه به جاش موز نمی‌خوای؟ تا عید کریسمس صبر

کن. اون موقع هم هستش. اون وقت می‌تونی ببینیش. پس موز می‌خوریم. یک

پاکت پُر موز می‌خوریم، من و دیویی دل. در رو قفل می‌کنه. دیویی دل اون

توئه. بعد چراغه خاموش می‌شه.

رفته جکسن. هم دیوونه شده هم رفته جکسن. خیلی‌ها دیوونه نشدند.

بابا و کش و جوئل و دیویی دل و من دیوونه نشدیم هیچ وقت دیوونه نشدیم.

جکسن هم نرفتیم. دارل

مدتی صدای پای گاو رو تلق تلق از تو خیابون می شنوم. بعد گاو
می آد تو میدون، سرش پایینه تلق تلق. ماغ می کشه. قبل از این که صدا در
بیاره هیچی تو خیابون نبود، ولی خالی هم نبود. حالا که صدا درآورده
خالیه. گاو می ره، تلق تلق ماغ می کشه. برادرم دارل. با قطار رفت جکسن. با
قطار رفت که دیوونه بشه. تو گاری خودمون دیوونه شد. دارل خیلی وقته اون
توئه. گاو هم رفته. خیلی وقته. دیویی دل از گاو خیلی وقت تره رفته اون
تو. ولی کمتر از خالی. دارل برادرمه. برادرم دارل.

دیویی دل می آد بیرون. نگاهم می کنه.

می گم «حالا بیا بریم از اون ور.»

نگاهم می کنه. می گه «هیچ فایده ای نداره. مردکه پدر سوخته.»

«چی فایده ای نداره، دیویی دل؟»

می گه «می دونم فایده ای نداره.» چیزی رو نگاه نمی کنه. «خودم

می دونم.»

می گم «بریم از اون ور.»

«باید برگردیم مسافر خونه، دیر شده. باید از در پشت بریم تو.»

«نمی شه بریم تماشا کنیم؟»

«به جاش موز می خوری؟ ها؟»

«باشه.» برادرم هم دیوونه شده هم رفته جکسن. جکسن از دیوونه

دورتره.

دیویی دل می گه «فایده نداره. هیچ فایده ای نداره.»

می گم «چی فایده نداره؟» باید سوار قطار می شد که بره جکسن. من تا

حالا قطار سوار نشده ام، ولی دارل قطار سوار شده. دارل. دارل برادرمه. دارل.

دارل

دازل

دارل رفته جکسن. گذاشتنش تو قطار، می خندید، تو اون واگن
دراز هی می خندید، رد که می شد کله هاشون رو برمی گردوندند، عین کله
جغد. گفتم «به چی می خندی؟»
«آره آره آره آره.»

دو نفر گذاشتنش تو قطار. گت ناجوری تنشون بود، جیب پشتی
طرف راستشون بالا اومده بود. پشت گردنشون رو خط انداخته بودند،
انگار همین تازگی دو نفر سلمونی با هم با گچ خط کشیده بودند مثل مال
کش. گفتم «به این هفت تیرها می خندی؟» گفتم «چرا می خندی؟ برای این
که از صدای خنده بدت می آد؟»

دو تا صندلی به هم چسبوندند که دارل بشینه کنار پنجره بخنده.
یکی شون پهلوش نشست، یکی شون رو صندلی رو به روش نشست، که
عقب عقب می رفت. یکی شون باید عقب عقب می رفت، چون که پول
دولت پشت هر دونه ش یک صورت داره، هر صورتیش هم یک پشت
داره، اینها هم سوار پول دولت شده اند، که گناه داره. سکه پنج سستی

دازل

یک روش زنه یک روش گاومیش؛ دو تا صورت داره ولی پشت نداره. من نمی‌دونم این چیه. دارل یک دوربین کوچک داشت که زمان جنگ تو فرانسه خریده بود. توش یک زن بود و یک خوک که دو تا پشت داشتند ولی صورت نداشتند. من می‌دونم این چیه. «برای همین داری می‌خندی، دارل؟»

«آره آره آره آره آره آره.»

گاری تو میدون وایساده، بسته به قاطرها، قاطرها بی حرکت، افسارشون پیچیده به فر صندلی، پشت گاری طرف ساختمان دادگاهه. با صد تا گاری دیگه که اونجا وایساده‌اند هیچ فرقی نداره؛ جوئل کنارش وایساده، داره اون ور خیابون رو نگاه می‌کنه، مثل باقی مردم شهر اون روز، ولی یک چیزی هست که فرق داره. اون حالتی که اشتباه بردار نیست، حالت قطاری که الان می‌خواد راه بیفته، شاید علتش اینه که دیویی دل و وردمن رو صندلی و کش رو تخت کف گاری دارند از تو پاکت کاغذی موز می‌خورند. «برای همین داری می‌خندی، دارل؟»

دارل برادرمونه، برادرمون دارل. برادرمون دارل تو یک قمس تو جکسن، دست‌های کثیفش رو یواش گذاشته رو شبکه آروم، با دهن کف کرده بیرون رو نگاه می‌کنه.

«آره آره آره آره آره آره.»

دیویِ دل

وقتی پول رو دید گفتم «این پول من نیست. مال من نیست.»
«پس مال کیه؟»

«مال کورا تله. مال آقای تله. کیک ها رو فروختم.»
«ده دلار برای دو تا کیک؟»

«دست نزن. مال من نیست.»
«تو اصلاً کیک نداشتی. دروغ نگو. لباس های تعطیلت تو اون
جعبه بود.»

«دست نزن. اگر ورداری دزدی.»
«حالا دیگه دختر خودم به من تهمت دزدی می زنه. دختر خودم.»
«بابا. بابا.»

«من تو رو نون داده ام، جا داده ام. دوستت داشته ام، بزرگت
کرده ام، حالا دختر خودم، دختر زن مرحومم، سر قبر مادرش داره به من
می گه دزد.»

«می گم مال من نیست. اگر مال من بود به خدا بهت می دادم.»

«این ده دلار رو از کجا آورده‌ای؟»

«بابا. بابا.»

«نمی‌خواهی بگی. این قد اسباب خجالت بوده که حالا می‌ترسی

بگی؟»

«می‌گم مال من نیست. نمی‌فهمی مال من نیست؟»

«نه این که نخوام پشش بدم. ولی داره به بابای خودش می‌گه دزد.»

«نمی‌تونم بهت بگم. می‌گم پول من نیست، وگرنه به خدا بهت

می‌دادمش.»

«من نمی‌گرفتم. دختر خود من که هفده سال نون منو خورده

حاضر نیست ده دلار به من قرض بده.»

«مال من نیست. نمی‌تونم.»

«پس مال کیه؟»

«یکی به من داده یک چیزی بخرم.»

«چی بخری؟»

«بابا. بابا.»

«فقط قرض می‌خوام. خدا می‌دونه، من اصلاً دلم نمی‌خواد

بچه‌هام ازم دلخور باشند. من هر چی داشته‌ام بی‌مضایقه به‌شون داده‌ام. با

روی خوش، بی‌مضایقه. حالا این‌ها از من مضایقه می‌کنند. آدی. خوب

شد مُردی، آدی.»

«بابا. بابا.»

«خدا خودش می‌دونه.»

پول رو گرفت و رفت بیرون.

کش

وقتی اونجا نگه داشتیم که بیل‌ها رو قرض بگیریم صدای
گرامافون رو از تو خونه شنیدیم. وقتی کارمون را با بیل‌ها کردیم، بابا گفت
«به نظرم باید ببرم پشون بدم.»

برگشتیم به همون خونه. جوئل گفت «بهتره کش رو ببریم پیش
پیادی.»

بابا گفت «یه دقه بیشتر طول نمی‌کشه.» از گاری پیاده شد. حالا
دیگه صدای موزیک نمی‌اومد.

جوئل گفت «بده وردمن ببره. او خیلی زودتر از تو می‌بره. یا بده
من....»

بابا گفت «به نظرم بهتره خودم ببرم. چون که من خودم قرض
گرفتم.»

خلاصه تو گاری نشستیم، ولی حالا دیگه صدای موزیک
نمی‌اومد. به نظرم بهتره که اینجا از اون چیزها نداریم. به نظرم اگر داشتیم
من هم‌ش گوش می‌کردم اصلاً هیچی کار نمی‌کردم. یک ذره موزیک

خیلی خوب چیزیه آدم داشته باشه. وقتی آدم شب خسته و کوفته می‌آد خونه هیچی مثل یک ذره موزیک حال آدم رو جانمی‌آره. خودم دیده‌ام، مثل چمدون درش بسته می‌شه، دسته و بند و بساط هم داره، برای این که آدم هر جا دلش بخواد با خودش ورداره ببره.

جوئل می‌گه «به نظرت چه کار داره می‌کنه؟ من بودم تا حالا ده بار اون بیل‌ها رو برده بودم و پس آورده بودم.»

گفتم «بذار هرچی می‌خواد طولش بده. یادت باشه، او به حلدی تو نیست.»

«پس چرا نداشت من بیل‌ها رو ببرم؟ باید پات رو درست کنیم که فردا راه بیفتیم طرف خونه.»

گفتم «وقت خیلی داریم. نمی‌دونم این جعبه‌ها رو قسطی چندمی‌دن.»

جوئل گفت «قسط چی؟ با چه پولی می‌خوای بخری؟»

گفتم «آدم چه می‌دونه؟ اون یکی رو از سورات می‌تونستم به پنج دلار بخرم، خیال می‌کنم.»

بالاخره بابا برگشت و رفتیم سراغ پیبادی. اونجا که بودیم بابا گفت من می‌رم سلمونی ریشم رو بتراشم. اون شب هم گفت یک کاری دارم که باید بهش برسم، وقتی هم داشت می‌گفت روش رو اون ور کرده بود، موهایش رو هم صاف شونه کرده بود و عطر هم زده بود، ولی من گفتم چه کارش دارین؟ من هم بدم نمی‌اومد باز از اون موزیک گوش می‌کردم.

فردا صبحش هم باز ناپدید شد، بعد برگشت گفت مال‌ها رو ببندین که راه بیفتیم من به شما می‌رسم، خودش هم باز راه افتاد و گفت «خیال نمی‌کنم دیگه پولی داشته باشین.»

گفتم «پیادی این قد داد که پول مسافر خونه رو بدم. دیگه چیزی که لازم نداریم، ها؟»
بابا گفت «نه. نه. چیزی لازم نداریم.» همون جا وایساده بود، به من نگاه نمی کرد.

گفتم «اگر چیزی هست که باید بگیریم، خیال می کنم پیادی...»
گفت «نه. هیچی لازم نیست. شماها سر پیچ منتظر من باشین.»
جوئل هم مالها رو بست و اومد سراغ من، یک تخته برام تو گاری گذاشتند، از میدون گذشتیم رفتیم سر همون پیچی که بابا گفته بود، اونجا منتظر شدیم، دیویی دل و وردمن داشتند موز می خوردند، که دیدیم از خیابون دارند می آن بالا بابا از اون قیافه های کله شق و در عین حال موش مرده گرفته بود، عین وقتی که یک کاری کرده بود که خودش می دونست مادر خوشش نمی آد، یک چمدون هم تو دستش بود. جوئل می گه «اون دیگه کیه؟»

اون وقت دیدیم عوض شدنش مال اون چمدون نیست؛ خود قیافه ش عوض شده. جوئل می گه «دندون گذاشته.»

راست هم می گفت. انگار یک وجب قد کشیده بود، سرش رو بالا گرفته بود، هم موش مرده هم کله شق؛ بعد هم اون زنه رو پشت سرش دیدیم، که یک چمدون دیگه دستش بود - یک زن اردک مانندی بود که لباس مرتبی هم پوشیده بود، با چشم های ورقلمبیده سفت و سخت، انگار می خواست بگه حالا کی جرأت داره جیک بزنه. ما هم نشستیم تماشا شون کردیم، دهن دیویی دل و وردمن واز مونده بود، موزهای نیم خورده تو دستشون بود، اون زنه هم پشت سر بابا همچین داشت می اومد که انگار داشت نفس کش می طلبید. اون وقت من دیدم اون

کش

چمدونی که تو دست زنه است یکی از همون گرامافون‌ها است. خودِ خودش بود، با درِ بسته، خوشگل عین عکس، هر وقت یک صفحه‌تازه با پست می‌رسید زمستون تو خونه می‌نشستیم صفحه رو گوش می‌کردیم من پیش خودم می‌گفتم جای دارل خالی که گوش کنه. ولی همین جور براش بهتره. این دنیا دنیای او نیست؛ این زندگی هم زندگی او نیست.

بابا می‌گه «این هم کش و جوئل و وردمن و دیویی دل.» با همون قیافه‌ی موش، مرده‌کله شق، با دندون و بند و بساط، اگرچه ما رو نگاه نمی‌کنه. می‌گه «با خانم باندرن آشنا بشین.»

فهرست نام‌ها

Armstid	آرمستید
Addie	ادی
Skeet	اسکیت
Snopes	اسنوپس
Albert	آلبرت
Anse	انسی
Ishatawa	ایشاتاوا
Bud	باد
Bundren	باندرن
Billy	بیلی
Peabody	پیبادی
Tull	تل
Jefferson	جفرسن
Jewel	جوئل
Darl	دارل
Rafe	ریف
MacGowan	مک‌گاون
Mottson	موتسن
Mount Vernon	مونت ورنون
New Hope	نیوهوپ
Varner	وارنر
Vardaman	وردمن
Vernon	ورنون
Whiteleaf	وایتلیف
Whitfield	ویتفیلد
Hammer	همر
Houston	هوستن
Haley	هیلی
Yoknapatawpha	یوکناپاتاوا
Yula	یولا



نشر چشمه

. . . این رمان را فاکنر در ۱۹۳۰ - یک سال پس از «خشم و هیاهو» - نوشته است. خود او مدعی بود که نوشتن آن را در ظرف شش هفته - آن هم با کار شبانه ، پای کوره آتش یک نیروگاه محلی - به پایان رسانده و پس از آن هم دستی در آن نبرده است؛ ولی ساختمان داستان و ظرافت پیوندهای آن چنان است که خواننده گمان می کند باید بیش از اینها وقت و «عرق ریزی روح» صرف پروراندن آن شده باشد. در هر حال ، این رمان را بسیاری از منتقدان ساده ترین و در عین حال کامل ترین رمان فاکنر می دانند. برخی حتی آن را شاهکار او نامیده اند. آنچه مسلم است ، این رمان همیشه مدخل خوبی به دنیای شگفت و پر آشوب داستان های فاکنر به شمار رفته است؛ اگرچه در مورد همین رمان هم باید گفت که سادگی آن تا حدی فریبنده است و دقایق و ظرایف آن غالباً در نگاه اول آشکار نمی شود.

از یادداشت مترجم

ISBN 964-362-193-6



9 789643 621933

دلستان خارجی-۷

۳۰۰۰ تومان